... ری آتش را بر فروخت تا دو صد خروار هیزم را بسوخت
بعد از آن از چوب صندوقی بساخت قهر کرد و بر خلیل الله تاخت
دست و پایش بست و در صندوق زد قفل آن را بر زندیقان سپرد
کافران کبر انبوه آمدند رفته از کله کوه آمدند
منجنیق پس بهیبت ساختند تا که ابراهیم را انداختند
در هوا صندوق گفتش جبرئیل حاجتی داری درین ره یا خلیل
گفت در هر حال او باشد بسم قطرهٔ از بحر احسانش بسم
گرچه در صندوق‌هایی سیر نیست مونسم او است اینجا غیر نیست
من ندانم این کدام و آن کدام هست ما را حضرت عزت تمام
آنچنان شد محو کز پا تا به سر قدر یک موی نبود او را خبر
از قدم در بحر وحدت تا به فرق گشته بد یکباره در توحید غرق
بعد از آن صندوق در آتش فتاد در زمان صندوق را بر گشاد
بر کشاد از هم دگر چون تخت شد تا که این فتح نکو بخت شد
همچو شاهان بر فراز تخت خویش ایستاده گرد در گردش آتش
... نیان کافران آمد ندای زنده داری در میان آتش آی

در میان آتش سوزان خلیل   پا نهاد آمد بفرمان جلیل
در زمان شد لعل و یاقوت و همه   خلق آمد در فغان و زمزمه
کین چه حالست این عجب چون بود   معجزات از سحر این بیرون بود
هر که بر درگاه او آرد پناه   اینچنین از آتشش دارد نگاه
دیده را بگشا و در من کن نظر   تا بیابی از وجود خود خبر
نفس تو دیویست با تو در کمین   تا ترا در آتش اندازد یقین
آنچنان کن زندگانی ای پسر   کز آتش افتدت روزی گذر
آتش از دیدار تو کوثر شود   زیر پایت لاله احمر شود
از محبت هر کرا بویی بود   ره دهندش گر سر مویی بود
گر ترا بوی محبت در دلست   راه آسان و مرادت حاصلست
در محبت خویش را چالاک ساز   قرب صد ساله بیکدم پاک باز

شرح قصه جوان دزد و خبر یافتن پادشاه و نوازش کردن بجهة ... دیگر دوستی از وجه تمثیل الهی

در محبت آتشی را بر فروز   جرم صد ساله بیک ساعت بسوز
خوش حدیثی دارم از پیران کار   عرضه دارم گر نمایی گوش دار
بود در بازی جوانی زورمند   با کمان و کیش و تیر و کمند

همچو دیوی داشتی در گردن کمند   کوچه و بازار گشتی تا سحر
شبرو و دزد و سبکدست و عیار   شغل داشتی پیشه قمار
خلق شهر از دست او آشفته بود   جاهل و ترک سر خود گفته بود
بود در آن عهد رستم پادشاه   خرقه پوشیده آن عالم پناه
در دل شب سیرها کردی مدام   تا بدانستی حال خاص و عام
کوچه و بازارها میگردی گشت   ناگهان در پای قصری در گذشت
دید آن دزد ستمگر با کمند   با کمی روزنی با بام بلند
جاهلی خویش پیدا کرده بود   روی بر آن قصر اعلا کرده بود
شاه پنهان گشت از ایشان کران   غارت افکندند در آن خان و مان
شاه در کنجی فرو بسته نفس   دید بر بالای بام آمد دو کس
همچو مرغان بر بلندی بنهاد پیه   رختها بسته فرو هشتند زیر
شاه ماند دیده حیران و خموش   رخت را بستند هی چون وحوش
راه گورستان گرفتند از قضا   شاه میشد سینه پر جوش از قفا
هر دو بنشستند بر قبری بلند   تا که رخت یکدگر قسمت کنند
پادشاه آن سو گریزان در غضب   خون روان از دیده و آتش بلب

دمبدم میگفت با خود شهریار / بامداد این هر دو آویزم بدار
برد چون مشعل درون تب و سوز / منتظر تا کی رسد این شب بروز
بعد از آن دزدان چو شب آمد در جهت / گفت و گویی در میان افتاد سخت
از برای بخشش و بارنگ و بر / در هم افتادند آن دو بیخبر
آن یکی در جنگ و در فغان فتاد / هست بخشش تو ز بخشش من زیاد
این ز رستم دمبدم سوگند خورد / آن ز رستم همچنانش یاد کرد
بخشش من می نیابم از بخشش تو کم / بر دو چشم رستم و دستان قسم
بارها خوردند در آن ماجرا / بر سر رستم بسی سوگندها
رستم است این را چو در آن حال دید / بوی از بوی محبت می شنید
در تامل ماند یکچندی خموش / شاه چون نام خودش آمد بگوش
ابر رحمت در دل شه خیمه بست / زان ترشح آتش قهرش نشست
گفت از این سوگندها آمد خوشم / داکران خویشتن را چون کشم
از پس قرآن زمان رخ شه نمود / آمد و خود را بدان دزدان نمود
چون نظر کردند و شه بشناختند / از خجالت سر به پیش انداختند
دیده در پیش و زبان از گفت لال / غرقه در آب و عرق از انفعال

شاه چون گل شد ز شادی خنده ناک / تا نگردد زهره شان از ترس چاک
ایستاده شاه رخ روشن چو شمع / گفت خاطر با دتان زین فعل جمع
گر ولید از بی نوایی این خطا / در گذشتم از سر جرم شما
شاه با ایشان محبتها نمود / سر در افتادند بیخود در سجود
همچو پروانه بگرد آن شدند / روی گرد آلوده و گریان شدند
دست ایشان را گرفت آن سرفراز / سوی قصر خویش برد از روی ناز
محرمان خویش را آواز داد / رخت و بخت مردمان را باز داد
هر یکی را ملک داد و سروری / هر یکی را تاج داد و افسری
زین حکایت شد دلم آشفته حال / باز می آید از او بوی وصال
می تواند عاجزی این لطف کرد / کو بنام خویشتن بخشید مرد
خالقی کوست غفار ذنوب / عالم الاسرار و ستار العیوب
هست امید آنکه این مشتی فقیر / دستگیری آنکه هست او دستگیر
اندر آن بازار حشر و خیز چون / از خجالت آورد ما را برون
ما گنهکاران خیانت کرده ایم / دست ناحق بر امانت کرده ایم
عاصیانیم و گنهکار و سفیه / جاهلانیم و جفاکار و کریه

روزگاری ریز و بالا تاختیم / در خرابات فنا در باختیم
گرچه گرد آلوده‌ایم اما بجان / ذکر او داریم همه دم بر زبان
گر بدور افتاد دل از راه راست / مهر او پیوسته اندر جان ماست
اسودی دارد ز درگاهش امید / کز در جنت در آید رو سفید
حکایت دختر کله‌پز در کشد بر کرده‌های ما قلم بدخشانی و سوختن گیسوی وی
و تحلیل شدن از پیغام هم در آن عالم کند ما را علم کشتن آن و عبرت گرفتن پدر از ظهور
اعمال در روز جزا
در بدخشان بود پیری کله‌پز / در دکان او شوری چاپر کز
خار و خاشاک زیر سو پاشی / آن شور استاد گرمش تافتی
دیگها میچید بر بالای آ / چون بچیدی هر یکی از جای هم
آن شورش سر بپوشیدی و باز / بر فرازش کردی آغاز نماز
صبحدم چون ماه نو بر خاستی / خوش دکان از دیگها آراستی
آنچنان در کار خود استاد بود / صاحب اسباب استعداد بود
هر صباحی بر در دکان او / خلق خوردندی نمک از خوان او
بر خلایق بود غایت مهربان / صادق و صافی دل و شیرین زبان
بود ویرا دختری خورشید روی / هر طرف بودند بس خواهان اوی

در جمالش عالمی حیران شده / در خیالش خلق سرگردان شده
هر که او را خواستگاری کرد گفت / من نمیخواهم درین ویرانه جفت
این جهان ویرانه پر اژدهاست / هر که یابد گنج معنی اژدهاست
اژدها را در جهان هم جفت نیست / ره بسوی گنج معنی مفت نیست
خاطرم فارغ ز بار همسر است / خدمت بابا مرا اولیتر است
پیر ویرا گفت کای جان پدر / بایدت بی سایهٔ مردی بسر
زین جهان آخر مرا خواهند برد / پس ترا باید بیک مردی سپرد
دختر از روی حیا خاموش ماند / گفتهای پیرش اندر گوش ماند
یک جوانی عارفی صاحب عیار / بود ویرا از دل و جان خواستگار
از قضا شد راضی آن سرو روان / عقد بستند آن شب از بهر جوان
بعد از آن یک ماه مهلت خواسته شد / خانه داماد می آراسته شد
دخترک در خدمت بابا مدام / ریزه افگندی در آتش صبح و شام
بود او را خوشه گیسو دراز / بر لب آتش نشست آن سرفراز
بر لب آتش نشسته آن نگار / بر زمین افتاد گیسوش چو مار
ناگهان آتش زبانه زد از تنور / خواست دختر تا رود زانجا بدور

آتشی از دامن او بر فروخت / رفت بابا نیم گیسویش بسوخت
در کشید آن گیسوی خود را شتاب / نیم گیسو سوخت و آتش را نکشت
آتشی افتاد او را در جگر / دود خود را داشت پنهان از پدر
لیک از آن غم گاه گاهی میگریست / پس پرسیدش که ای جان گریه چیست
دیدهٔ داری مدام از گریه تر / درد خود با من بگو جان پدر
از پریشانی نیی یک روز جمع / روز و شب در گریه میکاهی چو شمع
در ضمیر خود چه داری غم بگوی / ور نداری رگ شو و سر هم بگوی
گفتش گریان دختر و آهی کشید / قطرهای آتش از دیده چکید
گفت دردیست بابا در دلم / لیک آن سر با تو گفتن مشکلم
پرده این راز بر دارم زپیش / با تو خواهم گفت اکنون درد خویش
گفت رفتن دوش حالی سخت داد / کآتشم در خوشهٔ گیسو فتاد
زد زبانه آتش اندر موی من / کرد باطل نیمهٔ گیسوی من
روز و شب مجروح و غمناکم از آن / دیده گریان بر سر خاکم از آن
پس بگفتا جان بابا غم مخور / موی پنهانست بر بالای سر
جان خود مگداز در سودای مو / هم درین سودا مسوزان رنگ و بو

زانکه رویت زرد کرد این عیب / نیست کس ز زلف تو وقف عیب
گفت دختر چون بحمام برند / غیبت انگیزند و بدنامم برند
عیب من چون پرده گیرد زسر / در میان رسوا بمانم ای پدر
پر نام عیب و رسوائی شنید / آتش از دیده بدامان میچکید
غلغل محشر مگر یاد آمدش / جان بلرزش دل بفریاد آمدش
سوخته گیسوی عمر خود تمام / هست در حمام محشر خاص و عام
فکر رسوائی آن حمام کرد / در دلش بیچاره از آن اندوه درد
بر در حیرت زبان را بر گشود / گفت یا الله بس گویا بود
دختر صاحب نظر آن حال دید / رمز را دریافت آهی بر کشید
آتشی افتاد او را در جگر / رفت آن مه رو در آغوش پدر
دیده گریان روی بر رویش نهاد / روی بابا بر کشید و جان بداد
هر دو جان دادند در آغوش هم / رمز مخفی گفته اندر گوش هم
درد دل آزردگان سوزی دگر / هست آتش نیز از شب و روز دگر

رفتن درویش صاحب حال از فرط برهنگی بحمام
و سوختن پای طفل و گفتن پادشاه و وزیر بطریق مثل

عارفان را در جهان جان رتبت است / اسودی رازان سبب مرشد است

در بخارا بود سرمای عظیم / خاک چون فولاد گشت و آب سیم
چشمها شد بسته از سرما چو قیر / شد هوا تیره ز تاب زمهریر
برف در گردش چو انبوه ملخ / آب در پهلوی آتش بست یخ
روز و شب گردون ز سرما در حجاب / گم شده در ابر نور آفتاب
ور شدی خورشید پیدا از فلک / گوییا باریدی از گردون نمک
سوزنی باری ز سرما دست داد / کار ما شد بند و خلق از پا فتاد
داشت یک درویش فرزندی یتیم / با پلاس و خرقه در کنجی مقیم
جمله چون بید از هوا لرزان شدند / در دل شب بر پدر گریان شدند
طفلکی گفتا که ای بابا کنون / خیز می باید شد از سرما بتون
در زمان با طفلکان برخاست مرد / رو بسوی گلخن حمام کرد
رفت در گلخن فقیر آشفته حال / دلشکسته همچو مرغ کنده بال
طفلکش چون پای در گلخن نهاد / نعره زد در توی خاکستر فتاد
آتش اندر توی خاکستر نهان / زار کرد آن طفل و آمد در فغان
پای در آتش همی کرد آه آه / جامهٔ طفلک شد از دود سیاه
نه چراغی تا که بیند حال او / هم پدر زاری کنان از احوال او

ازمیان

از میان آتشش او را بر کشید / چون برون آورد از آن گلخن چه دید
هر دو پای طفل مسکین سوخته / شد پدر را آتشی افروخته
خرقه خود را ز زاری چاک زد / همچو مرغ کشته تن بر خاک زد
پادشاه عهد در حمام بود / پاره در دیگ دوران خام بود
چون برون آمد ز خلوت پادشاه / طفلکی را دید سر تا پا سیاه
پای طفلک دید شد پر آبله / طفل گریان و پدر در زلزله
شاه را زان حال آمد دل بدرد / در تحیر ماند و آخر گریه کرد
شاه گریان گشت و شد از خود بدر / بود شه را خادمی صاحب نظر
گفت ای سلطان عالم چیست حال / مانده حیران چه داری در خیال
شاه را شد دیده پر آب و گریست / گفت واویلا برین کردار و زیست
یک سخن گویم برین احوال راست / حال این درویش مطلق حال ماست
گلخنی می بینم این دنیا سیاه / ما چو طفلی کرده ای دنیا پناه
جامه آلوده و تن سوخته / آتشی در زیر پا افروخته
عقل گریان چون پدر بر حال ما / منفعل زین کرده اعمال ما
این سخن گفت و زمانی گریه کرد / بر گذشته عمر خود اندوه خورد

بعد از آن ابر وی دو گشت شاد / طفل را یک خلعتی اعلا بداد
دختری بخشید وی را ماه رو / گاه دستش بوسه کردی گاه رو
ملک و مالش داد و باغ و بوستان / دشمنان گشتند یکسر دوستان
طفل را از محرمان خویش کرد / طفل را به شد جراحتها و درد
طفل همچون غنچه از شادی شگفت / با لب خندان چو گل با شاه گفت
ای بدیدار تو روشن چشم دل / ابر از دست عطای تو خجل
گرچه فرمودی که دنیا دون / تیره جایی رست می ماند بتون
تو بسان طفل سرما خورده / رو بدین گلخن چو ما آورده
پا نهادی دست و دامن سوخته / درد و غم زین آتشیان اندوخته
راست فرمودی چنین است ای عزیز / در چنین گلخن تأمل کن تو نیز
زانکه شاهی هم درین حمام هست / کو بگیرد عاجزان را زود دست
یک دمی بر درگه او داد کن / بر سر آتش چو من فریاد کن
یاد او کن تا ترا یاد کند / از غم و اندوه آزادت کند
از بخار آتش و از گرد و خاک / سازدت کلی زجرم نفس پاک
خلعتت پوشاند و گردی ندیم / زانکه هست او هم کریم و هم رحیم

این سخنها کرد و سلطان اثر / در تحیر ماند و رفت از خود بدر
جرعه از دست پاکان نوش کرد / چون خم می اندرونش جوش کرد
آتشی در خرمن جانش گرفت / شعلها از دست و دامانش گرفت
عالمی دیگر نمودش آنچنان / کاندر آن عالم نه دل ماند و نه جان
ترک خویش و ملک و مال و سیم کرد / نعره زد جان بحق تسلیم کرد
همچو شمع خویشتن را بر فروخت / گشت آتش غالب و شمع بسوخت
عالمی دیگر نمودش آنچنان / کندر آن عالم نه دل ماند و نه جان
خاطر پروانه آنگه گشت جمع / کو بسوزد خویش را در پای شمع
آسوده در حسرت آن یک دمست / آن دم جانباز در عالم کمست

قصه زن صاحب جمال در قحط سال و شاه جوان
با کمال او نجات یافتن آن مرد بستیاری آن زن

سرگذشتی طرفه دارم گوش کن / جرعه از دست مستان نوش کن
در خراسان فتنه افتاده بود / مردمش دست از دعا بگشاده بود
فتنه غالب گشت و گندم شد گران / بعد از آن کم گشت در بازار نان
قوت شد نایافت تنگی رخ نمود / عورتی بیچاره را خرجی نبود
داشت آن عورت وجودی بس شریف / زیرک و صاحب جمال و حسن لطیف

طفلکش از بی‌نوائی میگریست / تلخ شد بر عورت بیچاره زیست
از جهاز خویشتن یک طاس داشت / برگرفت آن طاس و طفلک را گذاشت
دیده گریان چادری در سر کشید / از سرای خویشتن بیرون دوید
همچنان سرگشته و آشفته حال / پاره کرده دل محو خیال
چادری بر سر و روبندی بروی / نه دل پرسش نه روی گفت و گوی
ناگهانی شهسواری در رسید / عورتی را عاجز و شرمنده دید
اسب را نزدیک آن بیچاره راند / زیر لب آوازکی دادش بخواند
زن ز توی خود برون آورد طاس / گفت مر لبهای دلالان کی بس
آن جوان در پرده دید ابروی او / چون هلال ماه نور روی او
در میان کوچه سرگردان بماند / بر جمال دلبرش حیران بماند
طاس بستد گفت این میخرم / عورتش گفتا که بستانم درم
قوت نی باید مرا ای شهسوار / میکشم تنگی ز دست روزگار
گفت اگر خواهی ترا گندم دهم / ور بغیر مالی ترا از هم دهم
این بگفت و سوی خانه شد روان / عورت بیچاره شد از پی دوان
بود زن با جو بقصر روزگار / بر در قصری فرود آمد سوار

خانه خالی دید زن ترسید و گفت / مرد داری ای جوان در خانه جفت
چون زنی در خانه خالی مرا / گفت از هیچ کس بد بر حالی مرا
مرد گفتا نیست چاره جز سکوت / تا توانی استدای بیچاره قوت
زن گره برابروان آورد گرم / گفت بادت از خدای خویش شرم
این بگفت و طاس را بستد ازو / رفت بیرون اشکبار ریزان برو
سر بسر بازار گشت آن حق پرست / هیچ جا قوتش نمی‌آمد بدست
بعد از آن عزم سرای خویش کرد / طفل خود را دید گشته چهره زرد
شب در آمد طفل را در خواب کرد / خود چو شمع روی در محراب کرد
روز دیگر چون برآمد آفتاب / عورت بیچاره دل در سوز و تاب
دیده گریان دل در موج خون / از سرای خویشتن آمد برون
چادری بر فرق بربسته شتاب / دیده گریان و دل در پیچ و تاب
هر طرف جویان و پویان می‌شتافت / تا نماز شام شدی قوتی نیافت
تا سه روز آن عورت آمد در جست و جوی / هر زمان با دیگری در گفت و گوی
چون نبود از هیچ راه آنش دهد / بر در قصر جوان آمد دگر
گفت طفلم را رسید جان بلب / ای جوان دلسخت و بی باکی عجب

مرد گفتا کر دهی ما را مراد
من ترا دارم بحرجی هیک شاد

زن بناکامی رضا داد و گریست
مرد گفتا موجب این گریه چیست

گفت زن ایوان بجای بر مرا
تا کسی واقف نگردد زین خطا

در تک آن قصر خلوت خانه بود
برد او را در تک آن خانه زود

شمع روشن کرد و در آن خانه شد
در بر آن دلبر عیار شد

خانه را دید از اساس آراسته
در میان خانه شمعی خاسته

چون جوان را دل ببوسش میل کرد
رنگ عورت گشت همچون شمع زرد

گفت شرط ما چنان بود ای جوان
کو نگردد سر ما بکس عیان

مرد گفت آسوده باش از ماجرا
نیست واقف هیچکس از حال ما

زن بر آورد آه و گفت ای بیخبر
نه خدا از حال ما دارد خبر

او بصیر و او کریم و او خبیر
او بود افتادگان را دستگیر

صبح محشر ای جوان زین پیچ و تاب
چون خدا پرسد بکن فکر جواب

چون جوان بشنید از وی این نفس
لرزه کرد و بر زمین افتاد و بس

آنچنان تیری ازین گفت خویش خورد
بر زمین افتاد و بیزاری که مرد

بعد از آن برخاست چون دیوانه
شد بپای شمع چون پروانه

خاک زیر پای عورت بوسه داد
آتشی افتاده بودش در نهاد

عورتش گفتا که ای نیکو سرشت
تا نسوزی جز نیابی در بهشت

آتشی دیگر فتادش در جگر
گشت مردم را ز فریادش خبر

این خبر القصه نزد شاه شد
شاه عهد از این خبر آگاه شد

مهر زن در خاطر سلطان نشست
از برای خویش وی را عقد بست

آن جوان را خلعت و اسباب داد
از نکی پرهیز شد چندین کشاد

در ره پرهیز کم ز آن زن مباش
تا نگردد ستر تو بر خلق فاش

پندهای اسودی را گوش گیر
دستها بگشای و در آغوش گیر

سخن پردازی در تنبیه اهل غفلت و رهنمائی ایشان و بیان بیهودگی نعمت غدار

دور شو زین جیفه دنیا بدور
تا دهندت عالم حور و قصور

مال دنیا میخور و هم میخوران
تو نخواهی ماند کو مهمان

مال دنیا تخم باشد تخم کشت
هر که دنیا کشت میر دید بهشت

زان دنیا تخم رحمانیت ست
زان رحمیت همی آید بدست

تخم اگر اکنون بیفشانی بخاک
تخم در انبار خواهد شد هلاک

تخم خرما در زمین باطل شود
ور بکاری نخل زان حاصل شود

نطفه کو در رحم گیرد قرار　　کو بری آید باندک روزگار
ور کنی او را نباد ای ملتفت　　از پشیمانی زنی کف را بکف

نکته برای پیر از قم　در دهان انگشت خاییدن چه سود　مفلسی که با کاروان شام
همراه بود مخبر خواجگان　خانه خالی دزد پاییدن چه سود　برود و حتی ج شیان باد

نکته دارم ز پیر خویش یاد　　زان نفس شوقی مرا در دل فتاد
گفتمش روزی که ای پیر منیر　　سرگذشتی خواهم از انفاس پیر
در تفکر ساعتی چون شد خموش　　بعد از آنم گفت حاضر دار گوش
داستانهای چند از آن گفتار سفت　　شرح حالم عرضه کرد و باز گفت
کاروانی صبح می‌آمد ز شام　　مفلسی را بود بیچو زار جام
چون رخا کاروان آگاه شد　　بار کرد آن کاسه همراه شد
کاسه‌ها در بار مسکین می‌نمود　　سنگشان چون گلهای قند بود
شامیان از نقره و زر داشتند　　بار مسکین قند می‌پنداشتند
خواجه می‌خواندند او را زین سبب　　حرمتی می‌داشتندش روز و شب
نام او در خواجگی مشهور شد　　خواجه در کاروان رنجور شد
چون طبیبش دید گفت ای هوشمند　　شربتی می‌بایدت اکنون ز قند

خواجه در بیماری خود می‌گریست　　گفت شخصی موجب این گریه چیست
گفت چیزی کان نمی‌آید بکار　　بسته‌ام در گردن خود صد هزار
نیست حاصل هیچم از این بار و بند　　تا که باشد بر وجودم سودمند
این همه بار و قطار و گیر و بست　　شربت قندم نمی‌آید بدست
خواجه را خوش لشکری از تب رسید　　روز عمر او بگاه شب رسید
پیش آن مسکین مفلس آمدند　　کز برای خواجه بستانند قند
گفت شخصی خواجه بارت حاضر است　　گفت آری بار من این کاسه است
مرد این معنی نباید باورش　　زود بگشادند بار او برش
کاسه‌های چند اندر بار بود　　خواجه نادان غلط پندار بود
خواجه در آن حسبت وجود شد منفعل　　مفلس مسکین از آن حالت خجل
بار او تا قدر رندی کسان　　خواجه می‌خواندند او را هر زمان
بعد از آن کاسه فروشش نام شد　　مردم از وی در محبت خام شد
بر کنار سفره اش بگذاشتند　　در میان خون دلش بگذاشتند
جمله گفتندش که داری کاسه بار　　در میان ما ترا اکنون چه کار
کاروانی را که باشد سیم و زر　　مفلس اندر کاروان باشد خطر

مفلس مسکین فکنده سر به پیش | در تفکر مانده اندر کار خویش
حرمتش کم گشت و خواریش فزون | لیک چون رفتند از منزل برون
میکشیدند از یکی صحرای بر | چل سوار آمد ز کوه والی بدر
لشکری چون روی بر ایشان نهاد | در میان کاروان زاری فتاد
مال بردند و نکردند هیچ خون | لیک کردند جامه شان از تن برون
زخمها خوردند هر یک سهمناک | روی گرد آلوده چشم گریناک
جمله میکردند فریاد و خروش | کل نیفتادند بر کاسه فروش
چل جوان بستند در یک ریسمان | مفلس بیچاره کرده پاسبان
جمله عریان در بیابان تا به شب | جانشان از تشنگی آمد به لب
مفلس آمد رو بدرگاه خدا | کرد و گفت ای پادشاه رهنما
چون نهاد از صدق آن سر در سجود | ابر پیدا گشت و باران رخ نمود
بود خاکی نرم و باران قطره خورد | هر چه آمد بر زمین کش میبرد
مفلس آمد بار خود را بر گشاد | کاسهای خویش در باران نهاد
کاسها گشتند پر آب زلال | خواجگان در تشنگی جان در زوال
مفلس آمد گفت ای یاران اگر | آب میخواهی بیاری سیم و زر

من همان بیحاصل آن مستمندم | کرده صد نوع خون اندر دلم
چون ز تاب تشنگی بیهوش شدند | خویشتن را بس بوی اغر و جشند
شربتی زان آب چون کردند نوش | گوییا آمد بجان جمله هوش
گر ترا هوش است دریاب این نفس | هوشمند آن را بود یک حرف بس
گر بشرح این سخن گویم سخن | بر تن خود چاک سازی پیرهن
عارفانی را که روشن شد سراج | نیست ایشان را به شرحی احتیاج

حکایت سگ و دکان مردی کان واقف اسرار نیست قصاب و بخل ورزیدن
آن سگ با گربه و ناخوشی در رموز اسوودی بس کار نیست عاقبت او و مذمت بخل

سرگذشتی دارم از انفاس پیر | سرگذشتی بس لطیف و دلپذیر
یکشبی از ماجرای سرگذشت | پیر ما بنیاد کرد این سرگذشت
گر تو هستی عارف ای صاحب کمال | گوش کن تا بشنوی ذکر و مثال
کلبی اندر خانه قصاب شد | خواجه قصاب چون در خواب شد
گربه آمد بد زدی پا بنهاد | سگ بدیدش دست در غوغا نهاد
نعره زد سگ گربه در دیوار شد | خواجه قصاب چون بیدار شد
گربه را دید و سگ اندر فغان | کفش آهن داد سگ را استخوان

معتکف شد سگ بر آن درگاه او / از تواضع خاک شد در راه او
بی اجازت استخوانی را نخورد / بعد از آن خواجه دکان او را سپرد
بر دکان خواجه شد سگ پاسبان / در قناعت شد بمشتی استخوان
خواجه روزی بره‌ای گشته بود / استخوانش بکم کمتر فزود
خواجه قصاب شد غافل ز سگ / سگ ز گرسنگی شد سست رگ
شخصی آمد گوشتی از وی خرید / سگ ز دستش برد و بیرون دوید
این خطا چون از سگ آمد در وجود / بعد از آن اندر دکانش جا نبود
گردنش اندر پی قدم چندی نهاد / گوشت ناگاه از دم آن سگ فتاد
گوشت را جای نشان دیدش سگ / پاره کرد انداخت اندر پیش سگ
چون بعزم خوردن اندر خاک خفت / گربه آمد بر سر دیوار گفت
منع میکردی تو دزدی مرا / بعد از آن خود کرد[illegible]ی چرا
باری ای نادان چو کیدی ساختی / صید می کردی چرا انداختی
سگ جوابش داد ای کوته قدم / آنچه من دیدم نمی بینی تو هم
گوشت را گر من نمی انداختم / بس بدست خویش سر می باختم
کلب نفس و حرص گربه گوشمال / شرح آن گفتن نمی یابم مجال

کی توان گفت این مثل معنی درست / این زمان پیدا برادر آن تست
گر شنیدانی جوانمرد قصاب / از کلام اسودی بحث القاب
گر جوانمردی جوانمردی بدان / لاف مردی کم زن و قصه مخوان
آن کسی باشد جوانمرد ای عزیز / کو ز گرگ نفس باشد در ستیز
نفس اماره بود گرگی درشت / او بیکدم مرد غافل را بکشت
با سگ و گرگ ای پسر یاری مکن / دشمن جانست دلداری مکن
چار دشمن هست با تو در کمین / تیز حاضر باش و غافل کم نشین

حکایت گرگ از ساوه با قاضی بطریق تمثیل آنکه در دفع دشمن مدارا می باید کوشی

بود در ساوه امام گرگ تاز / گرگ آوردی بهر وقت نماز
بر سر میدان شهر بیقرار / آمدی گردش خلایق بیشمار
او شدی بر سوی خلایق در پیش / بود قاضی را خصومت با کیش
زانکه طاعت را ز مردم باز داشت / رخنه بازیچه بر خود باز داشت
قاضیش بسیار کردی سرزنش / هیچ تاثیری نبودی در وی‌اش
منع وی کردی بهر وقت نماز / تا که گردد زین ره بیهوده باز
پند وی بیداد چندین روزگار / تا بدارد دست ازین آشفته کار

مدتی قاضی از و در خشم و جنگ   گرگ تاز آمد ازین معنی تنگ
غیبت قاضی بگر بنیاد کرد   بر سر بازار با فتنه یاد کرد
گفت داد از دست قاضی چون کنم   از خودش یکروز رنجی چون کنم
روز و شب باشد شکایت از منش   میکند هر روز خار از سرزنش
در ازل حوالت تازی است   گرگ تازی پیشه سربازی است   گرک
گرگ تازی پیشه مردان بود   تا که از آن قوت آن جان بود
گرگ تازی کار هر بیدردی نیست   گرگ تازی پیشه هر مرد نیست
شخصی آمد داد قاضی را خبر   گفت و گوی گرگ تازی با بصر
چون حکایت نزد قاضی گفته شد   قاضی از آن حال سخت آشفته شد
پس بحال خود گرفت اندیشه کرد   تا نخیزد زین میان فتنه گرد
رفت قاضی صلح کرد از گرگ‌باز   کرد با وی صلح از روی مجاز
از درشتی بر نیاید هیچ کار   آید از نرمی همه از سوراخ مار
گرگتاز از عالمی نرمی بخواند   مهربانی کرد و پیش خود نشاند
دوستی با وی چنان بنیاد کرد   خاطر وی را بغایت شاد کرد
در میان آورد مولانا نمک   تا نماند در محبت هیچ شک

گفتش

گفتش اندر کوچه‌ها باید همی   گرگتازی بایدت کردن همی
عورتان با تو تماشایی کنند   با تو بخشش مردم از جایی کنند
گفت خوش باشد بغایت شاد شد   زین خوشش آمد همه غمش باد شد
شادمان شد گرگتاز از این نفس   روزگاری بود او را این هوس
روز دیگر کرد مردم را خبر   در فلان جا گرگ خواهم داد سر
مردم از وی این عجایب چون شنید   گرگ اندر کوچه قاضی که دید
مرد و زن آمد درین کوچه تمام   کوچه و دیوار هم بالای بام (هم بالای بام)
گرگتاز این گرگ خود را سر داد   پاش بگشود و دهانش را گشاد
گرگ بگشاد آن دهان را چون نهنگ   شیر اندام و بغرش چون پلنگ
گرگ آمد در دویدن همچو باد   غلغل و آشوب در مردم فتاد
چون پلنگ از قهر بگشاده دهان   همچو افعی بر لب آورده زبان
از دهان گویا زبان آتشین   کرده بیرون باد و چشم سهمگین
گرگ بازی کرد یک ساعت تمام   خلق حیران مانده بر بالای بام
کرد قاضی گرگبازی را پسند   از تن خود جبه و ازرنگ کند
خلعتش پوشاند و بازش عذر خواست   کین سر تراکردن شماست

باز دستار زرش بر سر نهاد
در کفش هم موزه از زر نهاد

با هزاران خوشدلی کردش روان
در پی‌اش کفش وی از بعد از آن

با پدرت کردن ز من یک قول گوش
جبه و دستار من فرزندا بپوش

گرگ را بر گیر و در میدان در آی
خلعت ما را بدین مردم نمای

تا ببینند اهل میدان قدر تو
بیشتر آید ز مردم نذر تو

گرگ تا ز جاهل آمد باورش
آتش جهل و حماقت در سرش

روز دیگر جبه را در بر فکند
صحن دستاری عجب در سر فکند

بر سر میدان شهر آمد نشست
با چنین تعظیم گرگی را بدست

خلق چندان گرد وی آمد بسی
باز می نشناختندش هر کسی

گرد دیدندش خلائق ایستاد
گرگ را بندش گشود و سر بداد

گرگ همچون شیر در میدان دوید
باز گشت و صاحب خود را درید

چون پلنگ از قهر بر سر تاختش
جبه پوشیده ز آن نشناختش

بر سرش نیش کرد و یک زخمی درشت
آنچنان زخمی که فی الحالش بکشت

این حکایت بشنو ای صاحب نظر
حرف حرف اندر وجود خود نگر

جد احوال تو میگوید درست
این همه در نفس خاک آلود تست

مهر

شهرها و هست در نسبت بدن
گرگ شیطان که اندر آن دارد وطن

دل درین منزل بود چون گرگ گیر
روز و شب در دست او گشته اسیر

گرد یک زنجیر اندر گردنش
حرص آن زنجیردان اندر تنش

خلق گردش آن خیالات محال
غرق گشته دل میان آن خیال

گرگ شیطانت ز بر سود و مسود
در ننگ و پواین و آز امید درد

نفس اماره بمثل گرگ تاز
ریسمانی در امل کرده دراز

عقل چون قاضی کند منعش بسی
او ندارد هیچ پروای کسی

روز کاری نرم نرمش منع کرد
طعمه آخر ز دست عقل خورد

آشنا گشت و بگویش راه یافت
خویش را از معرفت آگاه یافت

در ره هستی نظر با خویش کرد
گرگ شد در قصد با وی بیش کرد

چون لباس هستی اندر خویش دید
گرگ شیطان آمد و حلقش درید

هر که در این ره نظر بر خویش کرد
گرگ شیطان آخرش در پیش کرد

آنکه از هستی کند بر عقل پشت
گرگ شیطانش بیک جا همی بکشت

عقل اگرچه حق و باطل وانمود
عقل اگرچه عقده مشکلها گشود

عقل چون شمعست و نوری برفروخت
آنکه غافل بود ز آتش بسوخت

گر چراغی از روغنش باشد چه باک — هم ز بسیاری روغن شد هلاک

حکایت مرد بخیل و پسر گفتهای سودی را گوش دار صاحب کرم از روی مثل

و بدنامی آن بخیل و دیده ره بگشا و لب خاموش دار نیکو سرانجامی سخاوت

در بلاد روم مردی پیر بود — سالها در عالم هنرپیر بود
همچو مور از سعی بربسته میان — دانه از خوشه دایم در دهان
بود تدبیرش همه در جمع مال — روز و شب در دل همی بودش خیال
جمع کردی حبه حبه سیم و زر — می نهادی ره به ره از یکدگر
سالهای چند آنش کار بود — در خیال درهم و دینار بود
در طلبکاری کشیده رنجها — تا نهاده بر سر هم گنجها
لیکن اندر راه احسان لنگ بود — در مروت عاجز و دلتنگ بود
از لباس لطف عریان و ذلیل — بود چون قارون گره زدی و بخیل
از وجود خویش هم تقصیر داشت — سالهای چند این تدبیر داشت
ریزهٔ مرغی نخورد از خوان او — سایلی هرگز ندیده نان او
داشت آن قارون طالع یک پسر — زیرک و اهل دل و صاحب نظر
مال و ملک آن پدر پروا نکرد — حب دنیا در دل خود جا نکرد

روز و شب منعش بسی کردی پسر — بگذر از این بخل ای جان پدر
بلکه ترغیب منع کردی باب را — وصف گفتی مسجد و محراب را
کای پدر از حال خود غافل مباش — غافل از مردان هیچ حاصل مباش
دل مبین اسباب بیحاصل مده — جان بدست آور به دنیا دل مده
خویش را گم کرده چون زر اگوی — راه در پیش است این ره را بپوی
گفت فرزند خودش پروا نکرد — پند او در سینه این جا نکرد
آنچنانش حرص غالب گشته بود — پند خلقانش نه دادی هیچ سود
ناگهانی مرگ دامانش گرفت — آتشی هم در دل و جانش گرفت
درهمی زان مال هیچ حاصل نخورد — دیدهٔ محروم در حسرت ببرد
آمد آن فرزند صالح کرد پاک — دفن کرد آن پیر در تیره خاک
مال و ملکش بر فقیران بخشش کرد — تا نگیرد خاطرش زان مال گرد
ساخت از آن مال مهمانخانه — خویش بودی بهر هر بیگانه
خوان کشیدی با لب خندان شاد — هم بدادی زر بوقت خیرباد
گر رسیدی کاروانی در زمان — او بدیشان مال دادی بعد از آن
خاصه پوشاندی و گشتی عذرخواه — داشتی در خانه خندانشان نگاه

نعمت او بود جاری صبح و شام — بر کنار سفرهٔ او خاص و عام
روزگاری اینچنین بگذرد زیست — خلق در منعش که این اسراف چیست
عاقبت درویش ماند و ناتوان — ماند انگشت تحیر در دهان
خلق گفتندش که بودی ناخلف — مال آبای خویش را کردی تلف
این زمان دشواری بی‌خویش کش — مر وجودی دان سزد حال خویش
شد پسر غمناک گفتا یا اله — در همه حالی تویی ما را پناه
مال از بهر تو دادم ای بصیر — از من آن چشم عنایت وا مگیر
یک شبی مسکین پسر در خواب دید — پیرمردی شیخ در محراب دید
گفت دل خوش دار ای نیکو پسر — بایدت تا زین منزل بدر
تا که در مصرت شود حاصل مراد — در سفر آنجا میان باید گشاد
چون پسر از خواب خوش بیدار شد — عزم کرد و در یراق کار شد
رو بمصر آورد آن صاحب ضمیر — مدتی افتان و خیزان و فقیر
نیمشب آخر بمصر اندر رسید — یک عسس او را میان کوچه دید
در زمان بگرفت و بر دامنش — دست بربست و رسن در گردنش
زد شحنه برد او را کای امیر — کرده‌ام این دزد شبرو دستگیر

شحنه‌اش پرسید کی درویش مرد — از کی بی‌حال خود را عرض کرد
حال خواب خویش با شحنه گفت — شحنه خوش خندید رویش گل شکفت
گفت ای مسکین مرا هم یک شبی — در شبم از تاب درویشی تبی
دیدم اندر خواب شخصی چون امیر — گفت ما را خیز و راه روم گیر
در فلان باغی درخت ارغوان — هست در پایش دو خم از زر نهان
با معبر رو و گفتم شرح حال — گفت آنها هست وسواس خیال
هیچکس از خواب برگردان شود — هیچکس اندر پی بحران شود
شحنه چون این گفت و کوتاه کرد — شد پسر خندان و از جان آه کرد
شحنه‌اش گفتا که این آه از چه خاست — گفت حقا این نشان باغ ماست
شحنه شد زین رمز و این احوال شاد — حمد حق گفت و جبینش بوسه داد
توشه و مرکب جوازا ساز کرد — سوی شهر خویشتن رو باز کرد
آمد اندر شهر پای ارغوان — خاک را برداشت و شد خرم چنان
باز آن دست و کرم را برگشاد — صد هزاران خاطر از وی گشت شاد
دل ببست او در خدا آخر جان سپرد — جرم کفران هشت پس ایمان سپرد
آنکه دل در حبهٔ دنیا نبست — از دم این گرگ مردم خوار رست

باز بر مردار ننشیند چو شنک / زان کند پرواز بر روی فلک
شیر این شیری و شهرت از چه یافت / زانکه از مردار دنیا سر بتافت
سرو در بستان از آن سر بر کشید / کشت دست و دامن اندر کشید
کل از آن رو سرخ دارد در چمن / فارغست از میوه بار خویشتن
بید چون فارغ شد از آب حیات / زان رود خوش خوش در آغوش نبات
انکه شد پر بار چون سیب و ترنک / میخورد از هر طرف بر سینه سنک
ابر شد آزاد خوش بالا کرفت / از کرانی کوه خاکش پا کرفت
در جهان چون ابر رحمت بار باش / دیده بر بند و بدل بیدار باش

گفتار در تعریف شهر دیده را بر بند و دل خاموش دار ابرقوه و مزار طاوس الحرمین
و تشبیه کنگ و کوه الوان گفتهای اسودی در گوش دار با شهر یزد و طاوس و ...

در ابرقوهست بس عالی مزار / کی توانم گفت وصف آن دیار
مصر کوچک دان ابرقوای عزیز / با درت ناید کذاری کن تو نیز
کوشه بس طرفه و جای خوشیست / منزل مقبول و ماوای خوشیست
نزد در نورست کوه و دشت آن / سبزه اندر سبزه هم کلکشت آن
نقش بسیار و خوش آب و هوا / هوز در نور و صفا اندر صفا

مرد شد دانسته و صاحب کمال / دور باد از آنچنان ملکی زوال
اندر آن شهرست طاوس حرم / نور تابانست از آن سر صبحدم
کنبد عالی کشیده بر فلک / کرد بر کردش بود سیر ملک
نور آن پیوسته بر آسمان / سرور آن داز هر سر بستان
خاک آنحضرت شده بویا چو مشک / یک کیاهی را نبینی کشته خشک
کرد دشت از سبزه خوش آراسته / هر طرف بینی درختان خاسته
بر سر هر شاخ مرغان در نوا / آید از هر برک ذکر ربنا
پاک باید زیست در همچون مقام / ذکر حق پیوسته بر لب صبح و شام
غفلت آمد چشم مردم را ببست / لشکر شیطان بر ایشان یافت دست
دست شیطان دیده غافل را بدوخت / آتشی زد خرمن جان را بسوخت
باش بربالین مردان با ادب / ورنه خواهی خوردن از افسوس لب
مرد غافل هیچ بسته کی کشود / لب کزیدن بعد از آن دارد چه سود
دوست کشتی قصد دشمن داشتی / کرده با دشمن جان آشتی
دوستی با دشمن آخر چون کنی / لاجرم زان غم جکر پر خون کنی
کشته مدهوش یکدم با خود آی / کرد شهرستان نفس خود برآی

نفس تو شهریست بس پرشور هم — دل در آن شهریست طاوس حرم

حاضر دل باش و گستاخش مکن — مخزن شاهست سوراخش مکن

دل چو سلطانست و شهرش نفس تست — شهر می باید حصار آن درست

دل چو پاک آمد تو پاکش دار هم — تن میان آب و خاکش دار هم

از میان آب و خاک آید نبات — از دل پاک آن دمد نور حیات

تن گلستانی بود آراسته — دل چو سروی از میان برخاسته

باغ سبز و سرو در گلزار سبز — شد ز فیض دل در و دیوار سبز

در میان شهر تن چون مشهدیست — مشهدی پر نور و عالی گنبدیست

این زیارتگاه بس معمور دار — همچو کعبه دائمش پر نور دار

شکر نعمت کن که تا گردد زیاد — ورنه خواهی داد ملک دل بباد

باد میدانی که خواهش آتشست — احمق سرگشته با بادش خوشست

مرد احمق راست باد بس در دماغ — عاقبت آن باد بنشاند چراغ

چون چراغش مرد دل بی نور ماند — از کنار آب رحمت دور ماند

لیک تا هست از حیات اندک رمق — می توان خود را رسانیدن بحق

ور بگردانی تو صد ره رو ز دوست — چون تو گشتی باز تو مطلوب اوست

هر که در عمری دمی یادش کند — هست امید آنکه آزادش کند

هر کرا یک ذره ایمان بود — مرده نتوان گفت صاحب جان بود

هر که را جانست با جانان رسد — هر که را دردیست با درمان رسد

در همه حالی ز دل غافل مباش — گر ز خود غافل شوی از دل مباش

دل چه میدانی تو دل از دل بپرس — حال ز مردم عاقل بپرس

دل امامست و ترا شد رهنمای — دل ترا آخر رساند با خدای

دل چو قرآنست و قرآن چون دلست — جای قرآن حجرهٔ دل قابلست

دست دل در دامن قرآن فکن — گوی دولت را درین میدان فکن

میتوان بردن ز قرآن ره برون — گشت معلومت ز قرآن چند و چون

ست قرآن در همه عالم تمام — زانکه در هر حال قرآن شد امام

هست قرآن نور دریای یقین — هست قرآن رحمة للعالمین

راست قرآن جوی پاک مصطفاست — داند این سر هر که را دل باصفاست

ست از آن رو مصطفی قلب سلیم — در سلامت جوی فردوس نعیم

ست دنیا بس عجب چاهی سیاه — بی رسن نتوان برون آمد ز چاه

سوی بالا باید رفت از زمین — دست زن در حلقهٔ حبل المتین

گفتهای اسودی را گوش دار / دیده را بگشای و لب خاموش دار
لیکن این طومار می باید گشاد / در گشودن کی شود بی اوستاد
آن مشو منکر که از فیض نظر / خاک میسازند اهل دید زر
همت اهل نظر چون کیمیاست / ره نماییدش کسی کو آشناست
سرگذشتی دارم از احوال خود / عرضه دارم شمه از حال خود
دیده بربستم زبان خاموش دار / یکزمان با شرح حالم گوش دار
آرزو کردم بعلم کیمیا / تا بیابم گنج و گردم اژدها
اژدری کان از کف موسی بود / که عصا و گاه اژدرها بود
عقل موسی دان و اژدر کار روح / مرترا زان روح باشد صد فتوح
علم صنعت زین دو حاصل میشود / لیکن از مردان کامل میشود
خدمت مردان اهل دل کنم / علم صنعت را اگر حاصل کنم
کیمیای در طلب بودم ولی / کان بیک ساعت کند مس را طلی
تا خلاصی یابم از این مفلسی / هم نباشم هیچ محتاج کسی
گفتم اول پیر باید کاردان / تا دهد ما را درین منزل نشان
جست و جوی پیر کردم هر طرف / همچو نی نالان کمربسته چو دف

هر زمان دستی بجامی میزدم / در طلب هر سوی گامی میزدم
کردم از هر مجلسی یک جام نوش / سینه پر جوش عشق و لب خموش
سالهای چند در این جست و جوی / روزگاری چند در این گفت و گوی
جست و جو کردم ز هر جانب نظر / تا ز علم کیمیا یابم خبر
هر یکی گفتند رمزی بر خلاف / عالم سر و سخنها در غلاف
در میانه سخت سرگردان شدم / ره بره نابرده و حیران شدم
آخر الامر از لب صاحبدلی / کاردانی دلنوازی مقبلی
دری آمد زان لب لعلم بگوش / گشتم از خویش پریشان و خموش
گفت گر تو طالبی حمال باش / از قدم تا سر زبان و لال باش
از مقام خود سفر کن اولا / مانده در آستانه مبتلا
روی کن زین جای در مغرب زمین / علم حکمت تا ترا گردد یقین
از قدم تا فرق چشم و گوش باش / لال و کور و طالب و خاموش باش
مدتی چون چرخ سرگردان بگرد / تا بدست آری بگرد آن مرد
گفته صاحبدلم در جان نشست / همت مردان بیابم راست
کردم از کنج وطن رو در سفر / شهر شهر و کو بکو و در بدر

قرب هفده سال گشتم در جهان
طالب از هر باب سر بر آستان

سیر کردم صحن گیتی را بسی
تا بدست آریم دامان کسی

در زمین مغرب افتادم گذر
عارفی را شد ز حال من خبر

بس پریشان او مرا دید و حزین
بینوا و گرد غربت بر جبین

آشنای داد و پرسش کرد و گفت
نامد ابریشم ز چوب توت مفت

گرچه ابریشم بود هم رنگ چوب
گو چه دشوار است مرزه در مکوب

ذو فنون باید شدن در فنها
رهنمای باید الحق رهنما

شاخ توت اول همی باید نشاند
آب هر مدت بپای او رساند

تا شود آن شاخ سبز و بارور
برگ سبز آید ز هر شاخی ببر

سالها دل در تامل سوختن
باغبانی بعد از آن آموختن

تخم کرمست آنزمان باید بکار
حقه زر بسته چندین روزگار

از هوای سرد پنهان داشتن
همچو دل در ستر جان داشتن

بعد از آن از امر رب العالمین
چون قیامت سر برآرند از زمین

از میان حقه بر روی طبق
جای ایشان باید کردن نسق

آن طبق بنهاده بر بالای تخت
باید آنرا برگ در روزی سه وقت

کرتخت ظ

در ترقی آید آن کرم از خورش
روز و شب می باید آنرا پرورش

ناگهش خواب آید و گردد زبون
پوست بشکافد چو مار آید برون

هر کند پنج وقت یک پوشی دگر
از بدن بشکافد و آید بدر

پرورش باید بهر سنه که اوست
تا برون آید ز جرم چار پوست

پوست بگذارد چو صافی تر شود
همچو قندیلش بدن انور شود

خواب کردن بعد از آن کافی کند
اشتها را در خورش صافی کند

چند روزی آیدش جان در خروش
تا کند برگ درختان جمله نوش

چون خورد برگ درختان را تمام
اندرونش صاف گردد همچو جام

اندرونش روشن و خرم شود
از قدم تا فرق ابریشم شود

بعد از آن خودش خیمه بیرون زند
در میان خیمه پیله در تند

در میان پیله تن در هم کشد
سر بجیب محنت و ماتم کشد

از حریر آن پیله نیمی زرد و نرم
آورندش در میان آب گرم

چون میان آب گردد پاره
بعد از آن بگشاید از وی تاره

تاره را بر چرخ پیچد پیچ پیچ
تا از آن تاره نماند هیچ پیچ

از نکاب آب نم در نم شود
هر کشاید جمله ابریشم شود

گر ز عمری خدمت مردم کنی / کی گیاهی را بابرشیم کنی
خدمت استاد باید سالها / تا بیابی راه و گردی رهنما
گوز حکمت چنین آسان مبین / راه دشوارست و دشمن در کمین
در جهان بیهوده سرگردان مدو / نکته‌ای از عالم انسان شنو
نکته‌ای مجمل شنو ای مرد کار / صد سخن کردم بحرفی آشکار
هست این دریای حکمت بیکران / شرح این دریا نگنجد در زبان
از هزاران مشکل ار گویم یکی / مشکل ار گویم از آن حرف اندکی
ناگهان از بحر خیزد بخار / پس غذا گردد بماند روزگار
بایدت چندین اعاده دمبدم / تا غذای نطفه گردد در رحم
نطفه را صنعت گردون بی پایان / تا درو پیدا شود آثار جان
هر نفس آید درو جانی دگر / تا درو پیدا شود سمع و بصر
ای که داری در ره دین چشم و گوش / بشنو و بنگر سخن اما خموش
راه دشوارست و زاد راه کم / همت ار عالی بود در نه قدم
از درخت حکمت ار گل بایدت / سالها صبر و تحمل بایدت
هر که بر اکسیر اعظم یافت راه / دست ازین آلودگی کوتاه یافت

جست

چیست این اکسیر صابونت پس / ساختن نتواندش هر بوالهوس
آنکه این صابون تواند ساختن / می تواند رخت جان پرداختن
رخت جان از چرک هستی هر که شست / بر محک ما درست آمد درست
تو ز خاکی بایدت هم خاک گشت / تا شوی از جرم نفس خویش پاک
گوشه باید گرفت از روی خلق / سالها در خویش پیچیدن چو حلق
تا بگیرد آتش اندر جان تو / درد اینست و همین درمان تو
اسودی چل سال بس خمار خورد / عاقبت در گنج معنی ره برد
گنج معنی چیست ایمانی درست / دل شکسته باید و جانی درست

توحید حق لایزال شد سخن در صورت و معنی تمام و بمیمنت بیده
مقال اسم سامی رهرو از راه این شد والسلام ایزد ذوالجلال عز اسمه

ابتدای کار ما با نام خداست / زانکه فیض او بنای کار ماست
خالقی کین فرش خود رنگ آفرید / خیمهٔ نعمت بر کشش اندر کشید
خیمهٔ سبز بی آلت بدوخت / در میان او دو مشعل بر فروخت
بر سر این فرش خوش خالی کشید / نعمتی از بهر مهمانی کشید
زان میان ناگاه قومی را بخواند / از تواضع بر سر نعمت نشاند

بس ملازم داشت خادمهای خود / نزد ایشان از برای نیک و بد
ایستاده دست خدمت بر میان / تا چه آرند از سخنها بر زبان
مشتمل هم بر شمال و هم یمین / روز و شب یعنی کرام الکاتبین
نعمتش بسیار و خود پروردگار / رحمتش بیحد و خود آمرزگار
گر ببخشد صد جهان در نیم دم / هرگز از ملکش نگردد هیچ کم
هم کریم و هم رحیم و مهربان / او قوی و قایم و تو ناتوان
او قدیر و تو اورا نابکار / باز گرد ای بیحیا شرمی بدار
دیده را بگشا نعمت را ببین / تا بدانی شکر رب العالمین
خواستم در نعمتش گویم سخن / بر نماند هیچ آواز از دهن
ره ندارد سوی نعمتها خیال / دیده حیران گشت و نطق از گفت لال
کی توانم کردن این گوی بیان / گر برآرم موی میگردد زبان
غرق نعمت گشته در دریای او / چون توانم شکر نعمتهای او
ار که داری مشرب اهل صفا / زین نکوتر چشم دل را برگشا
از جمال خویشتن بکشا نقاب / تا نمانی همچو طفلان در حجاب
در تفکر خویشتن خاموش کن / با زبان گل آشنا یا گوش کن

هان نفس در عالم معنی بران / هست معنی را درین ره صد زبان
خویشتن را در فغان آورده / منبر دل را بآن آورده
همچو طوطی عکس رنگ بال و پر / دیده در آیینه زآن در گذر
گر بدوزی چشم خود بینی چو باز / زود باز آیی بدست شاه باز
سالک ره باش و کوته کن سخن / بر نیاید هیچ کار از ما و من
قیل و قال اینجا نمی آید بکار / ترک این دعوی کن و معنی بیار
راه دشوارست و مرکب ناتوان / توشه پرهیز باید در میان
راه شرع دین احمد پیش گیر / اندرین وادی عنان خویش گیر
تا ز عقلت در بر او استاد / از شریعت پا برون نتوان نهاد
آنکه با دلدار خود واصل شود / قالبش سرمست و لایعقل شود
پیش این دیوانه همچون رواست / گر کند فعلی که پیش ما خطاست
گر نداری باور آمغینی درست / بایدت کردن دگر فکری نخست

گفتار در شکرگذاری نعم و افضال صانع قادر کریم متعال و موعظه ارباب حال

قادر بیچون و حی لایزال / آنکه بخشد قطره را بحر کمال
در میان آب میدارد نگاه / آدمی در بطن مادر نه ماه

چون وزد آمد میان فرش کن / گربه آب اندر فتد گردد هلاک
آنکه با ما آشنایی میکند / از حریم او جدایی میکند
میدهم سررشته شرعت بدست / گوش کن کین نکته بس نازکست
شرع کشتی دان حقیقت همچو بحر / میزند دایم چو قلزم موج قهر
هر که زان کشتی قدم بیرون نهاد / لاجرم از وهم در دریا فتاد
دستی افشاند و بپایان ره نبرد / غرق گشت اندر میان بحر و مرد
عاشقی کز ناخدا بگرفت دست / سر او چون حال بطن مادرست
فارغست از کشتی و از گرد و باد / صاف شد چون در دریا فتاد
نه غم نان دارد و نه فکر آب / نه چو ما باشد میان صد حجاب
آنکه بحث آشنایی میکند / پس چرا فعل جدایی میکند
از برای گربه مردار خوار / میکند خود را برون از دست خوار
بسته از حرص از ابرو گره / باری از کشتی قدم بیرون منه
از صفای صوفیان دم میزنی / پس چرا این خانه بر هم میزنی
جان صوفی از ره معنی حیات / زانکه در عالم حیا از بهر ذات
صوفیش اکنون حیا در چشم نیست / در میان صوفیان جز پشم نیست

کار تو جز بند کی نفس بود / روزگاری هیچ کار از وی گشود
صحبت عیسی کجا آرد بدست / آنکه چون دجال باشد خود پرست
بار کش از جام بد افعال خوی / از می روحانیان در کش سبوی
چون در آید آن می صافی بجوش / آید آواز هر موی تو آواز نوش
چون شوی سرمست و از خود بیخبر / جز جمال یار ناید در نظر
سر بسر روی زمین همچون گلست / بیند این صورت هر که نکو را دلست
بلکه این سقفی که در روی هفت توست / نقطه خالیست از دیدار دوست
در شبم چون روز و روزم چون شبست / زان سبب چون غنچه مهرم بر لبست
من ز مایی خاست و من گم نیستم / ما ازین هستی فرو بستیم دم
این حجاب اندر میان من ز ماست / چون تو از خود بگذری باقی خداست
خالقی کان بود غیر از او نبود / از وجود اوست ما را این وجود
یک نشانت میدهم بشنو عیان / خویشتن را چون سواد چشم دان
در سواد چشم حق نور آفرید / هیچ چشمی صورت خود را ندید
در سرای دل چراغی بر فروز / رخت و بخت هستی خود را بسوز
جهل انگه از پس در علم کوش / آفت هستی خود را سر بپوش

عالم آن باشد که او پیش ره نمود / قیل و قال مدرسه بی او چه سود
سید مرسل که شمع عالمست / زبدهٔ فرزند نسل آدمست
علمهای اولین و آخرین / شد ز فیض یک نظر او را یقین
کرده تحصیل آنکه چندین روزگار / تختهٔ ابجد نهادش در کنار
لیک هر کس را ندادند این عطا / تا کرا این فیض بخشد مر خدا
هر وجودی را که قابل دیده‌اند / سر اسم غنی بدو بخشیده‌اند
دیدهٔ سیمرغ بیند قاف را / صوفیان بینند حسن صاف را
نور کرده تنگ چشمان را حجاب / چشم خفاش است و نور آفتاب
هر بصیری در نیابد این نشان / می نبخشد این رطب بی سر دهان
باد شیر از اسرون گاو کوش / نیست لایق گربه را جز پای موش
جز خشخاش مور از انگار / گنج شاهی ماند اندر خاک غار
ای سبا دیوانه ناپرده رنج / باید اندر گوشهٔ ویرانه گنج
حکمت این رمز میدانی که چیست / خالق این حال میدانی که کیست
آنکه شد مجنون و رو از خلق تافت / ساکن ویرانها شد گنج یافت
عارفان بستند رخ زو این جنون / ره بحکمت میتوان بردن برون

نکته در خاطرم آمد لطیف / می نداند این حروف الا ظریف
ای که میلش سوی علم کیمیاست / گر نداری مایهٔ حکمت خطاست
مدتی با قرع و انبیق و بخار / بگذراندی هرزه چندین روزگار
ملک و مال خویش را اکسیر باخت / عاقبت اکسیر هیچ اصل نیافت
آتش از بهر طلا چندین فروخت / ملک و مال خویش را اکسیر سوخت
آنکه چون موسی بود حکمت مزاج / نیستش با قرع و انبیق احتیاج
دیدهٔ سر مست را چون بر کنند / کور را زان فیض دیده ور کنند
قصهٔ اکسیر اعظم شد جهان / لیک هر چشمی نیابد این نشان
چون ترا کرده از همغنی خبر / مس قلب خویش باید کرد زر
ور تو باشی همچو قارون ناتمام / بی پختگی در آتش آید دیگ خام
هر که در این ره طلبکار خداست / مطلقش تحصیل علم کیمیاست
علم و حکمت باید و تعلیم پیر / محرم و خاموش و مسکین و فقیر
گر ندارد مرشد او عاقبت / تربیت کردن ورا هیچ صلت
کیمیاگر سوخت یکسر خان و مان / وین باتش در رساند نقد جان
آتشی باید ز عشق افروخته / دیده‌های خلق بین را دوخته

سر قلب خویش از آن آتش برون | ریزد اکسیر تفکر در میان
معتدل دارد نگاه از تاب نار | بر محک عقل تا آرد عیار
هر کرا در خلوت دل کس بود | یک اشارت گفت او را بس بود
در نیابد هر دلی این گفت و گوی | زانکه ست این غنچه را صد پیچ توی
کاشفی باید که بشگافد سخن | ره روی کو دیده باشد برتن
هر که در این باز که نا قابلست | از غذای خویش و از خود غافلست
قطره در کام صدف گوهر شود | چون فتد بر خاک خاکستر شود

حکایت ورنداری باور این معنی ز من بطرز تمثیل
در اقسام و انواع کو همیت از عالم حکمت سخن مصنوعات

غوزه اندر باغ پنبه بر درخت | رو ترش کرده بروی خلق سخت
چترهای سبز بر بالای سر | باغبان در خدمتش بسته کمر
باغبان یکسال چون آبش دهد | آفتاب از تربیت تابش دهد
یکبز دران حالت در رنگین شود | بعد شش مه اندکی شیرین شود
لاله را بینی چو روز دست شاد | هر کرا دید از تواضع سر نهاد
چهره از آب رحمت گرد تر | بر طریق سالکان خون در جگر

در

در دم زنبوری چندین عمل | لاله در یک روز میگردد عسل
تخت آن سلطان ازو آراسته | میکند هر چه کهن نو خاسته
حاصل هر دو جهان در اوست جمع | لذت یفنالی و هم نور شمع
لاله از کیمیا چو یابد این کمال | پس چه حاجت غصه خوردن چند سال
خورد در تحصیل عمری غوزه خون | آخرش ام الخبائث شد برون
عارفان دانند سر این نفس | در نیابد این سخن هر بوالهوس
هر قدم را قوت این رخصت | هر دلی را نیست این آگاهیت
عالمی مجنون و حیران میروند | کوه و صحرا و بیابان میبرند
میکنند ایشان خدا را جستجو | ره نمی یابند زین ره سوی او
هر یک از ایشان بکیسه رو دید | در همه عالم خدای خود ندید
صورتی هر جا نمی بیند بپیش | خویش را دیدند یا مانند خویش
ره نبردند از وجود خود بنور | زان سبب ماندند از آن درگاه دور
دولت ایشان ازین ره نداد | هر کرا بنمود در آمد از ره شاد
از مستی گشت ایشان حجاب | کی نماید روز بار آن آفتاب
بایدت آمد ز چاه تن برون | تا شوی آزاد از بار جنون

هست این دریای هستی بیکران | ای خوشا جانی کزینجا برد جان
میکند یک موج صد جان را هلاک | هر که او جان برد ازین دریا چه باک
رمزی از دریا عجب دارم بیاد | مستمع باش و دلت غافل مباد
ماهیی را بود عمرش صد هزار | در محیط آشفته بود و بیقرار
بود صد گز پیش سر تا پای او | گشته از کوهی فزون بالای او
روزی این ماهی بماهیی رسید | خویش در کام او یک لقمه دید
از تکبر پاره خورد انفعال | بعد از آن کردند آغاز سؤال
گفت این ماهی بدان ماهی سخن | از کجایی در کجا داری وطن
داد آن ماهی بآن ماهی جواب | میدوم عمریست من از بهر آب
وان دگر ماهی فتاد اندر فغان | گفت من هم می‌نیابم این نشان
گشته‌ام در جمله دریایی که هست | قطرهٔ آبم نمی‌آید بدست
آب صافی بود و بس اندر حجاب | ماهیان زان آرزومند آب
عاقلا کردیم بر تو رمز فاش | در خدا جستن تو چون ماهی مباش
غیر ماهی چون شود روزی تمام | از طمع ناگه فرو شد بدام
برکشندش بازی و غوغا کنند | دیدهٔ محروم با دریا کنند

چون درشدش در میان تابه تاب | آنگهی داند که در بحرست آب
بر کنار تابه دانستن چه سود | در میان آب می‌بایست بود
خار در راه عاشقانست این بدان | خار در این ره ببایید سوختن
هر که آمد اوش خاری کشید | تا درین گلزار روزی گل کچید
بلبلان گلشن سودای او | نیست ایشان را بجز پروای او
صد هزارند و پریشان دلبرست | لیک هر یک را نوای دیگرست
گوش کن با بلبلان خوش نوا | تا نگردی روز محشر بی‌نوا
از حدیث آسودی یابی نجات | زانکه در تاریکیست آب حیات

حکایت در باب شکایت اهل روزگار و نصیحت مردم غافل از کار

آسودی مشک است و نوکردان ندات | کر خطای کرده نی مشک از خطات

دمبدم افتد فغانم در نهاد | میکنم زین روزگار بیداد داد
داد و آه از دست بینایان کور | داد و داد از جهل پرستاران غرور
داد و داد از این سخن گویان لال | بینم از بیدست و پایان گوشمال
داد و داد از زندگان مرده دل | داد و داد از سرفرازان خجل
داد از این بالا طلب کاران پست | داد و داد از مردمان سنگ پرست

داد و داد از جور غمازان چند / داد و داد از سفره پردازان چند
آه از آن روشن جبین پر گناه / داد از آن سبلت سفید رو سیاه
آه ازین طامر زران قلب مس / داد ازین پاکیزه رویان نجس
خواجه سر بر اوج دارد چون شتر / کرده است آن اشکم از خاشاک پر
از حرارت همچو منقل پر خوشست / همچو کورا درون پر آتشست
سروران کین رشته بازی میکنند / کودکانی چند بازی میکنند
همچو ماخولان خیالی بسته اند / همتی دون بر محالی بسته اند
در عسل افتاده هر یک همچو مگس / کی توانند آمد ایشان باز پس
خویش را چون مار نقشین کرده اند / در پی مرغان مسکین کرده اند
حالتی دیدم درین معنی عجب / زین عجایب جان من آمد بلب
مرغکی دیدم خوشش آنجا در قفس / مار کرد از خوردن مرغک هوس
در قفس آمد بچالاکی و جست / مرغ بگرفت و فرو بردش درست
در میان مار پیدا شد گره / بود میگفت این قفس همچون زره
بعد از آن میخواست تا آید برون / زان میان در بند گشت و شد زبون
در قفس چندانکه سر سو می شتافت / عاقبت عاجز بماند و ره نیافت

صاحب مرغ آمد از ره بیدرنگ / کوفت مار ما توان از سنگ
ای که هر شب مرغ فربه میخوری / زین قفس آخر تو چون جان میبری
چون کمانی سر ببر بند و گره / تیر شو آخر که تا یابی رزه
راست رو باش و شکم بر کش چو تیر / ورنه در این تنگنائی اسیر
چون زنان گشتی سیه رنگ و دلوی / میکنی آرایش آن زلف و روی
کودکی طفلی با سفال و شیشه دوست / میبرد آفاق ترا ناگاه پوست
هیچ دانی کز کجات آورده اند / در جهان بهر چرات آورده اند
آمدی پای جان که جوهرها بری / تا در آن بازار باشی جوهری
آمدی زان بحر بی پایان بجوی / مانده اکنون چو ماهی در سبوی
جهد کن خود را بدان دریا رسان / ورنه درین قید خواهی باخت جان
ست این قفس آهن از روی مثل / بایدت آوردن آهن در عمل
همچو موم اندر دهان پیدا کند / مرد مُش انگشت کار پیدا کند
جهد آن کن تا نسازندش بتیغ / تیغ در آزار گردد بیدریغ
سر مده او را که گردد خشتتر / کو بخون ریزی بر آرد زود سر
تا بود حاضر نگردد همچو لعل / فرق نبود پیش او در کین و لعل

هم مکر دانش درین میدان ــ کز پی آزارکش باید زبان

تا چو زهرش نسازی سرگران ــ گیر و بستی تا شد او را زین خزان

هم بفعل استره مایل مباش ــ زانکه کارش سر بر باشد ز آتش

تا نسازی چون خشش ای پهلوان ــ زانکه می ماند لوندی در میان

عرضه کردن این نگاری گسلت ــ از مت سر رشته کلی بدست

نیست قابل سوختن الا دو چیز ــ رستگاری یابی از آنها تو نیز

کوره آتش عزت بتاب ــ تا شود این آهن نفس تو آب

کوفتش میده که تا گردد تنگ ــ از کثافت بعد از آن گردد سبک

مالشش میده و زنگش میزدای ــ تا شود آئینه گیتی نمای

آنگهی بنگر در و خود را ببین ــ تا بری ره سوی خود یابی یقین

یا که این آهن با آتش بر بگاز ــ خوش فرو کوبش بسنگ چند باز

دل چه باشد در میان سوخته ــ آتشی گردد در آن افروخته

زآتش دل شمع جانت بر فروز ــ تا ترا آید شب فرقت بروز

نور تابان گردد از پیرهنت ــ باش حاضر تا بسوزد دامنت

گفتنی گفتیم در رفتیم ای عزیز ــ هان مشو غافل ز حال خود تو نیز

همچو زلف دلبران در خویش پیچ ــ چون دهان یار شد این خلق هیچ

تا نگردی طاق چون ابروی دوست ــ راه بندد سندت یقین در کوی دوست

تا نگردی چون هلال از لاغری ــ مه بدیدارت نگردد مشتری

در میان بحر تا غلطان نشد ــ قابل گوشوار سلطان نشد

کم شو از هستی که مر سپید اشوی ــ زهر صبری نوش تا حلوا شوی

تا نسازی لبش خود آستان ــ بر نگیرد در زآستانت آستان

در ره او تا نگردی همچو گرد ــ کی بدست آید ترا دامان مرد

مرد شد نایافت مرد کو ــ آنکه سازد تن درین ره گرد کو

نور پنهان گشت و پیدا نار شد ــ گل فرو مارید و بستان خار شد

خلق عریانند و عریان یافت نیست ــ عالمی بیمار و لقمان یافت نیست

گنج خاکستر شد و اژدر بماند ــ رفت بر افلاک عیسی خر بماند

مرتضی رفت از جهان آمد یزید ــ لعنت حق باد بر روی یزید

شد شبان در خواب و گرگان تاختند ــ گوسفند از پا انداختند

ناقه صالح براری میکشند ــ شیر و خوک و گوشت سگ میخورند

خلعت زربفت بر خر بسته اند ــ گشتند سرها و خود سر بسته اند

زین چنین قومی چو روبه میگریز / گر تو ابری آبروی خود مریز

همچو گل مگشای لب را در سخن / بایدت چون مهری شدی در دهن

همچو چشم دوست با مردم مباش / تا نگردی همچو قد یار فاش

نیست دانایی که دارد بوی علم / بر دلی مرهم نهد از دردی علم

مفتیان بگشاد لب را همچو قرع / در عرق یعنی که می پرسیم شرع

در میان شهر غارت میکنند / خانهٔ عقبی عمارت میکنند

راستی همچون ترازو میروند / چون مگس بالای یکمو میروند

زان طرف کان هیچ در از زبان / مفتی بیچاره آنجا سر نهاد

باز چون حمام دیدم قاضیان / روز و شب بر خلق بگشاده دهان

نیست رحمی در دل حمام گرم / خلق عریان سازد و فارغ ز شرم

چهره چاهی پر از نقش و نگار / آیدش از دم زیر خوردن بخار

هر که ناپاکست آنجا گر دروی / تا بشویندش حریفان مو بموی

مرد را آنچه در حسم چون ورق / تا کند بیچاره زان مالش عرق

اول حمام گرمیها کنند / بعد از آن گرمی دگر صفرا کنند

کیسه مالند در تو پوست بر / تا کنند آن کیسه از چرک تو تر

آمدت حمام نیکو در نظر / قصه‌های جام دیدی چون قمر

ظاهری دارد چو گردون پر زماه / باطنی پر آتش از دود سیاه

رمزها دارم در معنی بسی / مستمع اما نمی یابم کسی

چشم دل بگشای تا بینا شوی / ور شوی غافل ز خود اعمی شوی

مانده در کنجها چون عنکبوت / ساخته دامی ز مکر از بهر قوت

از مگس در بندی ای صاحب نظر / گر ضعیفی چون مگس باری بپر

دست و پا بگشا و بر پر زین میان / خویش را از دیگ حلوایی رهان

راستی کن پیشه بگذر زین جیل / راستی آورد زین ره در عمل

ای که در تحصیل خوردی خون دل / روز محشر زین عمل گردی خجل

حاصل این قیل و قال و عمر و زید / در عمل نوردی الا مکر و شید

شاد و خوش بودی که هستم با خبر / نسخه‌های چند خواندم معتبر

گرچه دل زین نسخه‌ها خوشنود شد / آن یکی شاد و این بدرود شد

آنکه دانا شد به دانایی رسید / زانکه عجز خود در آن میدان بدید

زیرک آن باشد که نادانی شناخت / آنکه نادانی بداند در نباخت

در همیخواهی ترقی در یقین / ساعتی در پایهٔ منبر نشین

واعظان شهرها دل میبرند — لیک همچون گربه هم خود میدرند
سینه آغشته دارند از حسد — جبه انبوه پر از دیو و دد
بت پرستی و غلط گوید کلام — مست بر روی مسجد و منبر عوام
چون بگیرد خلق ازین غرقاب دست — آنکه خود باشد درین ره چو درست
واعظی گر نیست خود را دستگیر — بایدش انداخت از منبر بزیر
گرگ را در جبه پنهان میکنند — گوسفندان کشت و افغان میکنند
نرم بر چون روبه دزد دغل — دامنش از خشم خرسی در بغل
با پلنگی گاه در میدان غضا — گاه با سگ میدود در خانها
جبه دارد پر ازین جانور — روبه و خرس و پلنگ و گاو و خر
واعظ اندر طب سخن گوید نخست — مردمان کردند ازوی تندرست
در تحیر مانده ام زان بیحیا — کو همی لافد ز داروی شفا
مست خود بیمار و چندین خلق کشت — باز نبض دیگران دارد بمشت
گاه از تجرید میگوید سخن — هست دستارش زیاد از چل کفن
گاه از وحدت همی راند نفس — دوست دارد مردم از پیش و پس
گاه گوید دور کن غیبت ز خود — عرض چندین خلق در یکدم برد

گاه

گاه فرماید ز کم گفتن ادب — در نبندد خود ز حشویات لب
گاه گوید هان مشو بسیار خور — خود کند اشکم چو بطن گاو پر
گاه فرماید که شب را زنده دار — خود بود تا روز در خواب خمار
گاه فرماید ز نامحرم حذر — خود شود آشفته هر ماده خر
زین واعظ فغانی در نهیم — در میان خانه اش منبر نهیم
مقتیم آنست و شیخ عهد این — چون نماند قوت اسلام و دین
مردمی آشفته می بینم خراب — میدوندشان مسلسل در شتاب
آب چالاک ارچه هر سو میدود — عاقبت این خاکش اندر خود کشد
ای که چون آبی مصفا در زمین — در تغار و کوزه ها کمتر نشین
هان مرو در کنج دیوار از روی هول — زانکه از در خاک ریزندت چو بول
سوی دریا شو رها کن هشت خاک — ورنه اندر خاک میگردی هلاک

گفتار در مذمت محبت دنیای دنی و نصیحت اهل روزگار

حب دنیا شد میان خلق کرم — مال مردار است و این مردم چو کرم
کرم روزی چند کین مردار خورد — شد میانش لوت پنداری که مرد
در میان خاک چون پنهان شود — روز چندی بعد ازان جنبان شود

آیدش خاصیت جان در عمل ‌‌ پوست بشکافد برون آید عجل
با نجاست میل دارد در صلاح ‌‌ منزلش گردد میان مستراح
انکه باشد کرم ابریشم دهان ‌‌ فارغست از گوشت و از آب و نان
در دهان خویش اگر برگی نهاد ‌‌ خود ز برگی برگ چندین جامه داد
گرچه او را برگ سبزی در خورست ‌‌ لیک سرتاپاش کلی جوهرست
باز آن مستی خود روزی که مرد ‌‌ آنچه پنهان داشت آورد و سپرد
بعد از آن شد زنده و آمد پدید ‌‌ رو سفید و با سر از آن بال و پر
رمزها دارم ز رمز غیبی لبی ‌‌ مستمع اما نمی یابم کسی
گفتها داریم ای اهل خرد ‌‌ می نیابم مستمع جز گوش خود
ست غوغای میان مردمان ‌‌ مانده ام انگشت حیرت در دهان
گاه گویم پشت بر غوغا کنم ‌‌ یکجهت رو در بیابانها کنم
آیم از این کوچه غوغا بدر ‌‌ زین تعلق وحدتی یابم مگر
همچو گردون چادری در سر کشم ‌‌ تا بود در زیر این پرده خوشم
دیدم این نفس محیل از زردی شید ‌‌ نکته آورد و بازم کرد قید
گفت از مردم می پرهیزی تو رد ‌‌ باش چون قندیل و نکان بجوی

چهره صافی و روی پر ز نور ‌‌ در میان مردمان و ز خلق دور
از خطا بی بدترین دشمن منم ‌‌ با تو دایم در یکی پیراهنم
من نمیدارم ز دامان تو دست ‌‌ گر ز من خود را نگهداری بسست
عیبهای جمله عالم زان تست ‌‌ از که می نالی که در انبان تست
کشتم ای نفس ارچه کشتی گفتنی ‌‌ چون کشم اما که محبوب منی
گر من از تو دشمنی میداشتم ‌‌ تخم دولت در جهان میکاشتم
من ترا یار و تو بر من بالجاد ‌‌ آشنا شو ورنه دست از من بداد
مانده بچون وزغ در توی حوض ‌‌ خواستم تا آرمت بر روی حوض
چون بر آوردم تر از آب کی ‌‌ داری اندر سر هوای جیفه کی
میکنی چون روشنایی را نگاه ‌‌ بار دیگر میکنی جستن بچاه
دم ز نفحت بکی داری بشب ‌‌ دشمن بد فعل می بایست کشت
مرگ گشت آن بزرگ امید شد ‌‌ جان بداد و زنده جاوید شد
اینجا پانست ای مرشد مرد ‌‌ همچو سر خاک سبک سر سود و
غافلی چون کودکان از خشت و بید ‌‌ راه در پیش و تو غافل ز خود
با خود آیی ساعت از این بیخودی ‌‌ ره این وادی بپرس از اسودی

زانکه او تا آب حیوان برد آه / گر بسیری در سفیدی و سیاه
هان مپنداری کسی کو در شناخت / در بیابان چند گرد و آب یافت
سالها جان داد در حکمت حکیم / تا کند این مس گرد آلود سیم
در بیابان خطا مرکب براند / خان و مان در جستجو مفلس بماند
در شکنجید ز غرا کی و یافت / در غرابی رفت بلبی گنج یافت
آنکه میش ال زعفر آب شد / الهی بی سعی و رنج ارباب شد
تا کدهین چشم را این نور داد / تا کرا دادند بر این در گشاد
اندر در زینت و شهرت مبین / دست ز انبار زنبپ آستین
چون حمار اهنیت شکل ورشی / مرد مانزا اهنیت بروی غنی
لیکن از فرهما سلطان شوی / چند گردان این مرغان شوی
کردی از فرهما باچتر و کوس / چند باشی عاشق بنجر کس
این کند پر از نجاست خاک و مان / آن بود قانع بمشتی استخوان
این بود در شهوة شهرت اسیر / آن چو اردی تو باشد کوه بگیر
این بماند عاجز اندر کنج دیر / آن کند بر عالم افلاک سیر
بگذر از این کنج و حشمی یار کن / در عرب بی با هما پرواز کن

همه کفیم ارزوی صلاح / تا از آن درمانده یابد فلاح
مرکه آن سوخته روی صبا / از کباب او رسد بوی صبا
آتش اندر کوره کرچه زنده است / فضل کرما پشتر پاینده است
تان مرو بیکس درین ره کر رسی / تا زخمه اهان منزل در رسی
هستی خود باید اینجا سوختن / زان حرارت شمع دل افروختن
تا ازین ویرانه ره بیرون بری / با وجود شمع تاره چون بری
روزگاری جان بباید داد جان / تا شوی آزاد ازین بار گران

حکایت کاه و کاه ربا و بیان شباهت و مناسبت ارواح و ابدان فصل اشتا آیی

یک حکایت دارم از روی مثل / میتوان آوردن او را در عمل
یکدرختی هست در ملک فرنگ / ساق آن سفید و برگش سبز رنگ
سبزه می آید از مرکب وی / چو عسل صافی بود قایم چو پی
میچکد از شاخ و برگش شیره سخت / صحن چینی چیده در پای درخت
مغفه آن صحنها چون پر شود / دانه دانه کو بیا پر در شود
بعد از آن جاهی جیل کز برکنند / پهلوی آن جاه نقبی در برند
تا که کرد جاه نیکو بارکش / در بن آن جاه فسرده وزند آتش

اندک اندک آتشی جوشش کنند ۔ در بن چه کاه بر آتش کنند
صحنها آرند بر بالای چاه ۔ تا دهند آن صحنها را دود کاه
تا چهل روز آنچنان دودش دهند ۔ وان پیاپی دمبدم رودش دهند
شیره چون در صحن چینی دود خورد ۔ مدت چل روز صافی گشت و زرد
زان حرارت نرم همچون موم شد ۔ جوهری در ذات او معلوم شد
مهرهای چند از آن کردند راست ۔ در میان خلق نامش کهرباست
کهربا را پرورش از کاه دود ۔ لاجرم چون صاف شد که را ربود
نفس کاهست و ایمان کهرباست ۔ نور ایمان کیمیای هر دو سماست
نور ایمان عالم بالا گرفت ۔ نفس خاکی بود آنجا جا گرفت
نفس کی چون مدتی با کاه سوخت ۔ کهربای معرفت را بر فروخت
دود سوز آه ما بالا رود ۔ همچو ابری کز دل دریا رود
سوز آتش گوهر جان پرورد ۔ جوهر جان نقد ایمان پرورد
تن شود چون کاه زرد و سبک ۔ تن چو لاغر گشت دل گردد بشک
تن همی کم پاره در ایمان فزود ۔ روز محشر نور ایمان رخ نمود
مطلقا یابی چو کاه و کهربای ۔ کهربای روح در عین صفای

تن میان خاک چون که ناتوان ۔ کهربای روح بر روی آسمان
مدتی گشته زیکدیگر جدا ۔ آشنائی داد یار آشنا
کهربا جانی و در خود تا شه ۔ کاه یار خویشتن را یافته
کهربا چون پرده از سیما کشد ۔ کاه را زین گرد بالا کشد
جای تو بالاست در زیرت چه کار ۔ خاک دامنگیر دست از وی بدار
ورنه چون قارون گرفتارت کنند ۔ آدمی خوارست بس خوارت کنند
همچو موسی سفت دریا چاک زن ۔ یا چو عیسی خیمه بر افلاک زن
سیر کن هم بر زمین و آسمان ۔ هر دو عالم را ببین یک بوستان
سیر کن این بوستان از سر بسر ۔ چون صبا زین باغ و بستان درگذر
همچو بلبل گشته بر شاخی اسیر ۔ دیده مگشا زین بلندی جای گیر

حکایت پیر باغبان و پادشاه بصره و تعلیم کردن باغبان پادشاه را کیمیای طاعت

بود اندر بصره پیری باغبان ۔ در میان سبزه و آب روان
سالهای چند بودش آن عمل ۔ جان بحق نزدیک و دل دور از حیل
در امانت بی خیانت بود پیر ۔ گفتهایش جانفزای و دلپذیر
باغبان باز آشتی مید ادپند ۔ بود اندر باغبانی نخل بند

صبح نوروزی که غنچه بردمید   درمیان سبزه گل آمد پدید
بوستان گشت از گل نو خاسته   همچو روی دلبران آراسته
شد چمن چون خانهٔ پر دلبران   پر استاده چو شمع اندر میان
شاه بصره بود روزی در شکار   بر در این باغ افتادش گذار
بر در آن باغ نخل چند بود   شاه آمد ساعتی آنجا فرود
شمهٔ گفته شد در تعریف باغ   شاه را سودای گشت اندر دماغ
شاه رغبت کرد با چندی دبیر   آمدند از گشت در بستان پر
شاه آمد بر لب حوضی نشست   پای را در آب کرد و گل بدست
بر لب حوض از علفها صد هزار   سروران شه نشسته در کنار
نزد سلطان هر حکیم چند بود   شاه از ایشان عقده مشکل می‌گشود
شه سوالی کرد از آن مردم عجب   مردمان از آن سخن خوشید لب
گفت ای یاران ببینید شما   کز علفها تا کدامست کیمیا
آن حکیمش داد رهبری در جواب   گفت این مشکل بپرس از حوض آب
آب داند هر گیاهی را که چیست   پیش ما این کیمیا معلوم نیست
کرده اند انواع تعریفش بسی   لیک تحقیقش ندیده اند کسی

دیده حیران لقمهٔ حلوا شبت   دید کمین گرگ و پلنگش گله گشت
شاه را دادند از آن حالت خبر   پیر چوپان را ز قهر اندر خبر
پیر حکیم لب به شیرینی گشود   این همه تلخی بر ایشان رو نمود
باغ ملک تن بدان و گله دل   باش حاضر تا نگردی منفعل
گله یعنی در دل انواع علوم   عقل چوپانست و میداند رسوم
گله چون علم لدنی برقرار   در فضای دل زهر سو مرغزار
عقل چوپانست و هر سو پاسبان   تا نیاید دست غیری در میان
این شب و روزی که می‌بینی دو رنگ   در پی این گله باشد چون پلنگ
گرگ این صحرا بود حرص و هوس   در کمین چون دزد می‌آید ز پس
پیر چوپان عقل حلوا گر نما   از فریب او مکن گله رها
با تو اول شرح و سازی دهد   آخر از شیرینیت بازی دهد
مردم این شهر وسواس است و بس   ترش رو باش و مکن پروای کس
زهر آن صبر است و ترشی غیرت است   شیر طاعت دان و حلوا شهوت است
لیک چون آئی برون زین جزر و مد   زهر حلوا گردد و حلوا چو زهر
گله باشد داشتن نیکو نگاه   زانکه خواهد رفت یک یک پیش شاه

چون سپند شاه آید کار تو / احسن اید از در و دیوار تو
غافل ازین کله سلطان شوی / رانده و مستوجب زندان شوی
کله داران را ز سر شمشیر دست / نان منه یکدم جفای خود ز دست
ترک این حلوا کن و بیدار باش / همچو مردان در یراق کار باش
گفتهای اسودی فرمان مپیچ / تا کرکان شیاطین جان برید
دیده را کش و بیک از بدان / یکی ازیشان بود بد از بدان
حضرت عزت ترا نیک آفرید / بر همه اشیا وجودت برگزید
صد هزاران خادم از بهر تو کرد / تا که دامانت نیالاید بگرد
تو بخاک آلوده خود را مبین / هم بروی خود بمال آن آستین
سعی کن زنهار اکنون پیش از آن / ماندت انگشت حسرت در دهان
همچو کوران تا بکی باشی اسیر / دست بگشا دامن حیدر بگیر

حکایت جوان بادیانت که در طواف کعبه بدره زر یافت و بصاحبش داد و از خوبی امانت دریافت

بود در مکه جوانی صاف دل / در طواف کعبه گشتی منفعل
دیده گریان سر به پیش انداخته / خویش را مجروح و مجنون ساخته
مال را در راه حق کرده فدا / این زمان درویش و مسکین گدا
در چنین درماندگی خشنود بود / روز و شب در طاعت معبود بود
اصل وی از بصره بود آن هوشیار / ماند اندر مکه چندین روزگار
دست چون بگرفته ز مال خود بداشت / گشت مفلس روی ملک خود نداشت
صبر میکرد و توکل بر خدا / عاقبت هم ره نمودش رهنما
بعد از آن بگرفت در صف نعال / بدره زربافت آن صاحب کمال
بود روز عید و مردم در طواف / در طواف کعبه دلها گشته صاف
بدره پنهان کرد و با ابروی شاد / بر خلایق هر طرف آواز داد
کای عزیزان هر که چیزی کرده گم / سعی فرمایید از جای خود بجم
خواجه و بر جانب پیری ناتوان / در عرق خوشیده آتش در دهان
خواجه حیران مانده با چشمی پر آب / دستها لرزان چو بیماران خراب
گفت احسن ای جوان پرهیزگار / رحمت حق باد بر تو بیشمار
بدره را من در طواف انداختم / از پریشانی کسی نشناختم
تا بگویم درد خود را پیش وی / هر تواند برد را این بدره پی
تا ز بهر بنده آوازی دهد / تا نشان از کیسه غمازی دهد
سی درم زین بدره ای صاحب کمال / همچو شیر مادرت بادا حلال

آنچه ارزوی کرم دیدم ز تو   سی درم زین بدره بخشیدم ز تو
چون درم ها بستد ازوی آن جوان   بر سر بازار آمد شادمان
دید دلالی غلامی را بدست   خواجه اش مضبوط گبری بت پرست
از جفای خواجه زاری میگریست   گفت دلالش که زار و گریه چیست
دایما هستی پریشان ای غلام   راست بر گو ازچه گریانی مدام
طفلکی بود آن غلام بختیار   شرح خود آغاز کرد و کرد زار
گفت چون گویم ز حال خویشتن   درد حال خویش و احوال وطن
ور بگویم مشکل ار باور کنی   ز آب چشم و گریه دامن تر کنی
اصل و نسل من ز ملک زنگبار   باب من شاه و غلامش صد هزار
این زمان در دست دلالم اسیر   اشک میریزد ز چشمم ناگزیر
آن جوان از اول این احوال سوخت   گفت ای دلال چون خواهی فروخت
شد غلام و دامنش را در گرفت   دست بوسید و قدش را در بر گرفت
ناله بر داشت کای زیبا جوان   هیچ کن ما را ازین غم وا رهان
چند و چون کردند و خواجه شد رضا   سی درم آمد غلامک را بها
چون غلامک را خرید و زر شمرد   بعد از آن اورا بسوی خانه برد

در وثاق

در وثاق خویش یک درهم نداشت   تا غلامک را کند ماکول چاشت
رو بمسجد کرد با چشمی پر آب   با لبی خندان و رخ چون آفتاب
شمه از حال خود چون باز گفت   مردمان احوال وی را چون شنفت
هر کسی دست کرم را بر گشاد   در غریبی هیچکس مفلس مباد
خورده کردند از بهرش نسق   او میان آب چون گل در عرق
با وثاق آمد دعا گویان و شاد   رحمت حق بر دل بخشنده باد
جامه بر دوخت از بهر غلام   خاطرش خشنود و هم کارش بکام
هفته بگذشت زین احوال خوش   کاروانی آمد از ملک حبش
یک جوانی در میان کاروان   بود صاحب دولت و هم کاردان
آمد از ملک حبش با زیب و فر   در طلبکاری آن زیبا پسر
یک شتر آورده زر با خویشتن   حال پرسان در طلب از مرد و زن
کین چنین طفلی بدین شکل و شمال   از پدر افتاده است اکنون سه سال
لشکر اسلام و شاه زنگبار   جنگ واقع شد بحرب و کارزار
لشکر کفار آخر چون شکست   این پسر افتاد و سلطان زادست
هم پدر هم مادر او خوش شدند   در فراقش تا کجا بفروشند

هر که را در خانه باشد این غلام / یکسر از زر میدهم او را تمام
شد غلام آن عمت از بهر جوان / تا که آب آرد بخانه بعد از آن
در طلب هر سو همی بشتافت شد / بر کنار آب زمزم یافت شد
بر کنار آب زمزم می نشست / کوزهٔ دیدند کو دارد بدست
طفل مسکین کرد چون باز انگاه / از میان جان برون آورد آه
همچو مرغ کشته در خاک اوفتاد / زاری افتاده بودش در نهاد
آن یکی در ناله و این یک گریست / حال پرسان کای پسر حال تو چیست
چشم تو بر باز تر آخر چه دید / تا که این دیده این کو مردمید
در کابلی در چه جای باز گوی / حال وزارت چون و با ما باز گوی
گفت شرح حال از حد در گذشت / چون توانم گفت حال سرگذشت
حالیا اکنون بدست یک جوان / اوفتادستم خبر من در آن
روز و شب او ذکر حق فرمایدم / هر نفس بر تری دگر بنمایدم
از نفوس او مسلمان گشته ام / مرده بودم صاحب جان گشته ام
همچو فرزند خودم دارد نگاه / هر نفس هستم من او را عذرخواه
بعد از ان برخاست شد از اتفاق / تا که بیند آن جوان را در وثاق

شاه گیلان شاهبازی دوست داشت / طعمهٔ سیرش بدادی وقت چاشت
داشتی ویرا چو گل بر روی دست / گاه بر بازوی سلطان می نشست
روز و شب در کف آن شهباز بود / باز هم شهباز صید انداز بود
یک زمان خالی نبودی از غمش / دست مالیدی بسینه هر دمش
لیک آن [illegible] هر دو چشمش را بدوخت / طعمه اش کم داد تا جانش بسوخت
باز شد بس لاغر و بس ناتوان / کم نهادی طعمه شاهش در دهان
آن یکی پرسید ای سلطان چرا / باز را داری ضعیف و بینوا
اینچنین بازی که آوردی بدام / طعمهٔ هرگز نمی باید بجام
شه تبسم کرد و گفت ای هوشیار / باز را هستم محب و دوستدار
طعمه گر زانکه بکیدم سیر خورد / ترک من کرد و هوای خویش کرد
چون بود در لطف او محتاج من / شد مقامش پای تخت و تاج من
اهل دل دانسته سر این نفس / گر برای چیست طوطی در قفس
روزگاری در قفس بندش کنند / در قناعت باز خرسندش کنند
نامرادی چون کشد آن نامراد / چون بتنگ آمد ز بازار گشاد
خلق را گفتار او حیران شدند / در دهان انگشت سرگردان شدند

اندرین راه اولیا و انبیا　　مرد و زاد آن شه مبارزان خدا
طعمهٔ ایشان قناعت کرده‌اند　　پیشهٔ ایشان عبادت کرده‌اند
محنت ایشان بشادی داده‌اند　　قوت ایشان نامرادی داده‌اند
بر مرادی اولیا ره بسته‌اند　　دامنش را با بلا پیوسته‌اند
دمبدم سازد دل آزرده ریش　　تا نگیرد باز نفس راه خویش
باز را می بایدش در پا طناب　　فیل شد بی سر زنش در عین خواب
باز را می بایدش بر پای بند　　تا نیفتد جای دیگر در کمند
در سرای نامرادی خانه یاب　　تا که گردد بر تو هر سو فتح باب
چوب نوید مهر دولت رنگین　　راست آید وقت خواندن بعد از این
جست و جو باید درین وادی بسی　　ره نمی باید بمنزل هر کسی
سالها این قصر دل بنجا فتی　　آسودی تا گنج معنی یافتی
گنج میخواهی درین ره رنج کش　　رنج بسیار و در قم پنج کش
پنج حس خویش انگور دان　　پنج دشمن بیکندت قفل جان
دیده بکشا حاضر این پنج باش　　همچو اژدر پاسبان گنج باش
پنج و دو در ملک تو باشند جفت　　حاصل عمرت ازین بر باد رفت

بگذر ازین پنج و دو ده را بجوی　　در پی این هفت سرگردان مپوی

حکایت تاجر لاری و گنج یافتن و بیان مشابهت و جوینده آن بابی وقته

خواجه تجار اندر لار بود　　بسته بار وی بصد خروار بود
که بسوی روم رفتی گاه چند　　عمر کوته داشت و همت بلند
در سخا دست کرم بکشاده بود　　نام خیرش در جهان افتاده بود
خود نخوردی گسنه را بنواختی　　در قناعت خود باندک ساختی
جامه دادی مردم درویش را　　ساختی پشمین لباس خویش را
روز بودی روزه و شب در نماز　　خلق را هم دستگیر و دلنواز
بود ویرا در تجارت ده غلام　　پیش خواجه در عبادت صبح و شام
در ره خدمت میان بسته کمر　　خواه غایب خواه در پیش نظر
در ادب دانا و سر بر آستان　　در سفر هم کارساز و کاردان
خدمت خواجه بجان کردند باز　　ذکر کردندی بشبهای دراز
خواجه از شان خوش آگاهی گرفت　　از شراب شوق ایشان جامی گرفت
مال عالم جمع کرده سالها　　مرغ شوقش بر کشیده بالها
یک شبی آن غلامان راز کرد　　از ذخیره شستهٔ آغاز کرد

گفت مالت اکنون بی‌حساب — ناگهی بربندد این دولت نقاب
پیش از آن کین مال برگردد ز ما — در میان آن رود دست فنا
پاره‌ای اندر زمین پنهان کنیم — روز دشوار است بر کان کنیم
در سرابستان خواجه خانه — بود کهنه منظری ویرانه
اندر آن ویرانه کنجی عظیم — راست کردند از برای گنج و سیم
چون میان خانه را بشکافتند — شد زمین سوراخ و گنجی یافتند
یافتند آنجا چو گنج خسروی — بشنو اکنون شرح گنج معنوی
خواجه گریان گشت و رو در هم کشید — کانچنان گنجینه پر گنج دید
ماند غمگین تا چه آید بر سرم — آتش این گنج میسوزد زرم
هاتفی در گوش وی آواز داد — خواجه در حیرت جوابی باز داد
گفت گنج از دلنوازی یافتی — روی دل را از چنین تافتی
هرچه کردی گرچه آن شد ناپدید — حبه زان با تو صد خواهد رسید
گشت سلطان را از این معنی خبر — لطف کرد و خواجه را بخشید زر
خواجه زان اندوه دل را شاد کرد — آن غلامان جمله را آزاد کرد
پیشتر دست عطا را برگشاد — نزد سلطان گشت وصف او زیاد

شاه

شاه او را پس ندیم خویش کرد — از امیران خواجه را در پیش کرد
این حکایت را بدان ای فرزانه — گنج بیرون آید از ویرانه
شهر را آرای نفس ای خواجه دل — دل بقید بخل و حرص اندر مهل
آن غلامان جمله اعضای تو اند — چشم و گوش و دست گیرایی تو اند
چونکه باشد خواجه را دل با صلاح — جمله اعضا از آن یابد فلاح
گنج ایمان را اگر پنهان کنی — از دلت سوراخی اندر جان کنی
گنج سلطانی بیابی بعد از آن — چون زنبت بر در شاه جهان
شاه چون سیمای تو بیند ز دور — آید از سیمای تو آثار نور
آیدت از حضرت عزت ندا — کای ترا هم گنج و هم خلعت فدا
جان فدای تو چه جای گنج و سیم — تو مرا هم راز باش و هم ندیم
از همه غمهای دل شادت کنند — بندگی کن تا که آزادت کنند
کی توانم شرح این اسرار گفت — اسودی حرفی ازین طومار گفت

حکایت پادشاه و مناظره با روباه و پند یافتن از قول روباه بزبان حال

هر که خواهد گنج را شاهی کند — حکم شاهی ماه تا ماهی کند
نکته دارم ز پیر خویش یاد — شور شوقی زان مرا در دل فتاد

ای هستی طالب از ما یاد گیر   زین سخن سررشتهٔ ارشاد گیر

شاه شروان بود روزی در شکار   رفته بیرون با سپاهی شهپار

با امیران شاه خوش در گشت بود   مردم از اقبال او در گشت بود

کوه سبزی باز چون آمد بدشت   روبهی در پیش سلطان میگذشت

شاه چون در راه روبه را بدید   در کمان خسروی تیری کشید

روبه آواز کمان از ره شنفت   روی با شه کرد و پس خندید و گفت

گفت خود را گر چو شیری نبود   روبهی را گر بیازارد چه سود

گر تو شاهی عادل و بخشنده   بر ضعیفان رحم کن تا زنده

شاه از گفتار روبه گشت شاد   شد پشیمان تیر در ترکش نهاد

گفت روبه را چه میخواهی ز من   تا ببخشم این زمانت بی سخن

گفت میخواهم ز فرق شه کلاه   تا نگهدارم بیاد پادشاه

تاجی از دی بر سر آن شاه بود   لعل لطیف و موی از دیباه بود

برگرفت آن تاج و روبه را بداد   روبه از وی بستد و بر سر نهاد

گفت شاهی عادل و بخشنده   لیکن از پهلوی ما کشنده

هر که از پهلوی کس بخشنده است   مردنش بهتر که همچون زنده است

داده تاجی بمن ای تاج سر   هست از پهلوی روباهی دگر

حیف بود این تاج شاها بر سرت   چون نبود این تحفه‌ها درخورت

حیلت روباهی آوردم بکار   تا ربودم تاج از فرق شهریار

شاه شد در خشم پیش آورد کیش   روبه آمد همچو شیران شد به پیش

گفت گر مردی بود در مردی بزن   بر کش و بی باک بر جانم بزن

من ندارم بر دل از مردن گره   کشتن من باشد از مرگ تو به

کشتنم از زندگانی بهتر است   پوستم بر کتف با تاج سر است

گر شود جانم ز دست تو هلاک   استخوانم را نپنداری که پاک

جان تو از قالب اگر گیرد کنار   از تو نیکویی نمی آید بکار

آید از این نفس ناپاک تو گند   همچو روباهی بسوراخت برند

بعد از آن مردن نکایتهای پیش   من نمیدانم تو میدانی و خویش

شاه چون از عالم حال این شنید   زد گریبان چاک مجنون شد و دوید

تاج و تخت سلطنت بر باد داد   رو بدرگاه خدای خود نهاد

هر دلی کان واقف اسرار نیست   در کلام آسودگیش کار نیست

حکایت هدایت نمودن احمد جامی بشخص قطاع الطریق کوپیا جنبی عاقبت حربی

احمد جامی شبی در گشت بود — رهزن دزدی مگر برگشت بود
همچو گرگ گسنه هر سو میدوید — ناگهان از دور احمد را بدید
روی خود بربسته بازوی گشاد — تیغ بر کف روی بر احمد نهاد
تیغ اندر کف ببرد و شیخ تافت — چشم را برگشت احمد را شناخت
دست احمد را گرفت و بوسه داد — عذرخواهی کرد و در پایش فتاد
گفت ای سلطان معنی بی‌سخن — گوشهٔ چشمی برین مسکین فکن
شیخ گفتا پندی ازمن گوشدار — دست از آزردن مردم بدار
گوش کرد و گفتا این سخن — بعد ازین باشد چو در در گوش من
شیخ رفت و مرد در گردان بماند — در خیال حال سمرانان بماند
چل جوان بودند در صحرا مدام — این چه گشته زهر برگ شام
گفت اگر یکبار ازیشان اگر خود — باشد ار آری و عهدم بشکنند
زانتظار من همی بچو ر دو خواب — تا بریم از بهر ایشان نان و آب
دست تهی سوی ایشان بازگشت — از سر آزار مردم درگذشت
رفت چون نزدیک یارانش رسید — غلغلی می‌آمد و گردی بدید
کاروانی را زده آن ناکسان — بر فلک میرفت فریاد و فغان

ناله برداشت مرد توبه کار — گفت ازمن یا الهی درگذار
بعد ازآن آمد بر یاران نشست — دید خلقی را ببسته پا و دست
مال عالم بر سرهم ریخته — هر طرف گرد و غبار انگیخته
سر شکسته پای بسته گشته هم — از قدم تا سر بخون آغشته هم
جاهلان آنگه زبان طعنه باز — بر جوان کردند از هر سو دراز
آن یکی گفتا که وقت کارزار — ما میان جنگ و تو خوش برکنار
آن دگر خندید و سر جنبید و گفت — آنچنین مالی ببردن مینیفت
مهتر دزدان سخن آغاز کرد — گفت فکری کردم از بهر تو مرد
چون نبودی در میان جنگ ما — بایدت کشتن کنون بی‌همرنگ ما
چل جوان بسته ام از سهم تیر — کرده ایشان را بمردی دستگیر
کار تو اینست اکنون بی دریغ — همچو مردان بگیر آن بردار تیغ
دم بخود کن همچو مردان پر دلان — جمله را در یکزمان گردن بزن
زین غنیمت تا ترا باشد نصیب — قسمت از کس نگیرد باقریب
در تفکر مرد حیران مانده بود — پند شیخش در دل جان مانده بود
گفت اینها را بلی من بکشم — چون نکردم جنگ کرست آتشم

چون شتر آورد یک یک در قطار　　ریسمانی برگرفت این بختیار

دست را بر کتف بسته چشم هم　　میکشیدشان این دکنی دمبدم

صبر باید کرد در روز بلا　　هر کرا باشد توکل بر خدا

این بگفت و سکیت و همی میدوید　　سر برهنه پا تهیشان میکشید

ساربان وار آنچنان تا رفت دور　　چشم دزدان شد ازان دیدار کور

بعد ازآن اندر پس یک کوه برد　　از دل مجروحشان اندوه برد

جمله را بنشاند در پهلوی هم　　گفت ای یاران مدارید هیچ غم

دست و چشم جمله را از هم گشاد　　هر یکی را بوسه بر رو بنهاد

گفت خاطر را ز من سازید پاک　　من نخواهم کرد یکموری هلاک

سینه یاران ز شادی بر فروخت　　شعله زد خار محنت را بسوخت

جمله در پیش فتادند آن زمان　　کین چه سر و این چه حالت ای جوان

دزد را کی باشد این لطف و کرم　　آفرینت باد ای صاحب قدم

شمه گفت آنکسی از سر خویش　　از خجالت سر فرو افکنده پیش

گفت ای یاران درین وادی همی　　همچنین آرام فرمایید سهی

تا روند آن نابکاران پلید　　آنکسی از بادیه بیرون رسید

بعد ازان

بعد ازان رنجات وقت خیرباد　　زاری و فریاد در یاران فتاد

جمله گفتندش که ای نیکو ضمیر　　یک سخن بشنو ز ما در گوش گیر

زانکه یک سفره پر نان کرده ایم　　چند درهم زهر در آن کرده ایم

پیش در شهر بردیم این بکان　　کاندرین راه هند چندین رهزنان

چون تو کردی از مروت همرهی　　ما ترا دادیم ازین فعل آگهی

گرد وارثشان این بگفت استماع　　گوش را بگرفت کای یاران وداع

رفت چون نزدیک آن دزدان رسید　　جمله دزدان بر کنار سفره دید

ساعتی بنشست و میخوردند نان　　ناگهانی بر لب آوردند جان

همچو مستان سر به پیش انداخته شد　　قالب خالی ز جان پرداخته شد

هر که ازان سفره نان یک لقمه خورد　　درد گرفت او را دل و در حال مرد

مرد باز آمد بر یاران دگر　　کرد یاران را ازان حالت خبر

شاد و خرم بر سر مال آمدند　　زان پریشانی چه خوشحال آمدند

بوسه دادند آن جوان را دست و پای　　کین عطایی بود از فضل خدای

بر زدند آنگاه بر سر سوی تکب　　کین جوان را مالکی بخشیم و دا

از سر رغبت به تسلیم و رضا　　مال کردند از برای وی جدا

نه شتر زان مال دادندش تمام ... با اساس راه با چندین غلام

آنگهی عزم دیار خویش کرد ... نه شتر پر مال اندر پیش کرد

آمد اندر شهر و خاطر کرد جمع ... چهره نورانی و خندان چو شمع

این حکایت را مدان افسانه ... گنج بیرون آید از ویرانه

آن چهل مرا شیخ و نه شتر ... در وجود تست و تو زین بیخبر

غافلا فکر دیار خویش کن ... همچو مردان ترک کار خویش کن

با خیال راهزن همره مشو ... غافل از احوال این درگه مشو

احمد جامی درین ره عقل دان ... از کمال و توانی برد جان

در بیابان قناعت گوشه گیر ... از دکان صبر آب و توشه گیر

در جهان پرهیز از آزار کس ... رستگاری در همین راه است و بس

دست و پای چل عروقت برگشای ... تا شوی با آشنایان آشنای

در رواق قصر دل معمور کن ... در دو عالم خویش را مشهور کن

چون روی زینجا بدار العارفین ... مشعل راهت بود نور یقین

اسودی تا چند ازین خون جگر ... عارفان دارند از معنی خبر

درد چون گویم که صاحب درد نیست ... نور چون بینم چو غیر از گرد نیست

اهل دل دادند تکبیر دل ز دست ... از می غفلت شده حیران و مست

میروند این ره چو کور بی عصا ... بیخبر از پیش و غافل از قفا

حکایت غرق گشتن شخص کرده عمر نازنین یکسر تلف و تباهی حال صاحب عقیق

و بباد شدن صاحب صندل چون شتر سرگشته از بهر علف و استماع این قول از طریق صحبت

در زمین مکه صاحب جاه بود ... با غلام و خیمه و خرگاه بود

در تجارت کوشش بسیار داشت ... لیک در سر آفت پندار داشت

کرد تا که روی در ملک عجم ... تا برافراز در این عالم علم

در لباس آراسته چندین شتر ... بسته بر هر یک دو تا صندوق پر

بود بار اشترش سنگ عقیق ... گشت در ره مردی از روش رفیق

رومی بیچاره مفلس حال بود ... لیک در آن حال خوش احوال بود

چوب صندل داشت یک انبان و بس ... نه غلامی پیش و نه خادم ز پس

بسته بود انبانه اندر دوش خویش ... بر طریق خادمان میرفت پیش

خواجه از بس کنده رگین میکشید ... پیش رومی بوی صندل میرسید

منزلی چند اینچنین ره شد باز ... چون شد آخر آن ره دور و دراز

تا لب دریای قلزم تاختند ... خیمه را بشکند و بار انداختند

هفته بودند در نهیب کار / بعد از آن در کشتی آوردند بار
برکشیدند استار کش طناب / شد روان کشتی چو کف بر روی آب
خواجه صاحب عقیق این حال دید / در سرش باد تکبر میدمید
هر طرف اسباب میدید و غلام / خلق کشتی پیش وی در احترام
باد هستی برد هوشش زور گرد / دیدهٔ ادراک وی را کور کرد
روی مسکین ز پیش خود براند / در خصومت دست رد بر وی فشاند
روز دیگر داد بادی سخت دست / روز که دو تیر کشتی را شکست
آمد از ملاح فریاد و خروش / کعب مرکب بار خود دارید گوش
خواجه بر بار عقیق خود نشست / رومی آن انبانه اندر دوش بست
باد شد بسیار و کشتی پاره کرد / خلق کشتی را همه آواره کرد
موج زد تا تختها از هم گشود / خواجه در صندوق خود خسپیده بود
سرنگون گشت همه در آب ریخت / لنگر و تیر و طناب از هم گسیخت
شد عقیق و خواجه را با خود ببرد / در نهنگ دریای و ماهیش بخورد
رومی آن انبان ز دست خود نداد / چوب صندل بود بر بالا فتاد
داشت چون مردان در انبان دست / بعد از آن خوش بر سر انبان نشست

شد سوار و راند انبان بر کنار / در جهان آسود چندین روزگار
پردهٔ غفلت ز رویت بر فکن / تا نماید بر تو مستور این سخن
نفس تو کشتی و دریا عالمست / بارهای سنگ ظلم ظالمست
زانکه او سنگیست سخت و سرخ روی / غافلانی چند اندر جست و جوی
چون فرو افتد در آتش شد تباه / در زمان گردد چو خاکستر سیاه
مرد ظالم را همین خاصیتست / چهره سرخ از غرور و ظلمتست
چهره سرخ و دلی چون سنگ سخت / بشکند چون کشتی نفسش درخت
باشدش منزل میان سافلین / در دل آتش بماند خالدین
گردد از آن سرخ رویی روسیاه / جاودان با سوز در آن تیره چاه
زنده دل را زین سخن باشد اثر / مردگی دارد از این معنی خبر
ای که داری در دل آشفته جان / نفس سرکش را بگیر اکنون عنان
جهد آن کن تا بود بارت سبک / همچو برگ گل لطیف و نرم و تنک
رفت آسان از این بحر عمیق / ورنه در دریا نشستی چون عقیق
چون در آمد باد توفیق خدای / بگذراند کشتیت زین تنگنای
چون ز کشتی برون آمد درست / سر بسر بازار دولت زان تست

اسودی دارد دلی لرزان چو بید / در میان خوف دارد این امید

کز عنایت در رسد باد نسیم / بر کنار اندازدم زین ترس و بیم

حکایت شخص طنبکی که از صدق اعتقادی بمقصود رسید و گنج یافت و نظر کردن بچشم عقل و محبت و صدق دل

هر که روی دل ز درگاهش نتافت / عاقبت زین آستان مقصود یافت

کنگری در شهر قم طنبک زدی / کوچه و بازار بر سوتک زدی

شعر خواندی نغمه بر داشتی / در سخن کردن لب تر داشتی

خلق کردی لبی جمع آمدی / او میان خلق چون شمع آمدی

با دلی سوزان و چشمی گریه ناک / اشک ریزان از رخش بر روی خاک

دیده گریان و چو بلبل در خروش / خلق را از نغمه او رفته هوش

مرد کنگر کار چون کردی تمام / بانگ شی لله زدی بر خاص و عام

درمی هر کو نهادی بر کفش / پاک پول اندر شدی بر دفش

در زمان دست دعا برداشتی / دیده را بر آسمان بگماشتی

بر نفس بر خلق نیکو خواه بود / کار او پیوسته زاری و آه بود

در بدر گشتی از روی نیاز / شام رفتی با مقام خویش باز

گاه گاهی سوی بازار آمدی / طوطی نطقش بگفتار آمدی

لیکن

لیکن اندر خانه طفلی چند داشت / دست عیب آن مرد بر ایشان نهاد

شب نهادی طنبک خود بر زمین / پس بنالیدی باواز حزین

کای خدای قادر پروردگار / شرمسارم زین عمل بس شرمسار

منع کردی خویش را گفتی بخود / ای مرا افعال نیکو منع و بد

عابدان در طاعت و من در گناه / این چه نان خوردن بود ای روسیاه

روزگاری همچنین میکرد زیست / روز بودی مطرب و شب میگریست

از قضا یکروز در میدان شهر / کنگر اندر معرکه با سوز و قهر

عابدی بر کنگر افتادش گذار / دید خلقی گرد وی بسته حصار

دید عابد نغمه الحانش و عمل / خواندن اشعار و انواع غزل

زهد خشک شیخ بگرفتش گلو / گفت لعنت بر تو باد ای هرزه گو

عابد مسکین چنین شد خشمناک / خرقه را خواست کرد از خشم چاک

میکشید از زیر لب نفرین کنان / گفت بادت زهر مار این آش و نان

لعنت بیحد بر آن درویش کرد / از تکبر چون نظر بر خویش کرد

آتش عجب و تکبر بر فروخت / شعله زد در رخت عابد را بسوخت

هر که او در عالم پندار شد / بازگشت و بازجایش نار شد

کنگر بیچاره با آن سوز و درد / یکشبی رو در خدای خویش کرد
گفت ای حی قدیم بی نیاز / کار این بیچارهٔ مسکین بساز
در تنم تا موی را گردم سفید / بندهٔ خود را مگردان ناامید
دست این مسکین برکران بگیر / گر خطائی رفت عذرم در پذیر
هاتفی در گوش وی آواز داد / کان فقیر خسته دل را داد شاد
هر که سازد درگه ما را پناه / از همه آفات داریمش نگاه
کنگر بیچاره چون بیدار شد / در یراق سر این اسرار شد
آتشی در کنج خانه بر فروخت / رخت و پخت کنگری یکسر بسوخت
گفت این خاکستر شوم سیاه / رفته می باید در افکندن بچاه
در زمین خاکسترش پنهان کنم / نوبت مرگست ترک آن کنم
در میان خانه گودالی بکند / رفت و خاک خانه را آبی فکند
بر سر آن خاک سنگ آب ریخت / بر زمین زد هم یکی آب بیخت
هر دو بر بالای آن پایی بنهاد / پا فرو رفت و در کنجی گشاد
در میان خانه کنج آمد پدید / مرد انگشت تعجب می گزید
زان تحیر گشت یک ساعت خموش / آمدش از عالم معنی بگوش

چون ز

جمله او را خویش و همسایه همه / فارغ از کذب تعلق زمرمه
هفت کس همسایه و هم خویش او / عرضه کردند آن گواهی پیش او
مرد گفتا راست میگوید گواه / لیک گشت از من اماناتها تباه
حکم زندان کرد قاضی ناگزیر / سوی زندانش کشیدند آن فقیر
دیده گریان و زبان لال آمده / روی گرد آلوده ابدال آمده
این حکایت را که گفتم سربسر / در وجود غافل خود کن نظر
می شناسی این اماناتهای خویش / بشنو از من تا شوی بینای خویش
شد زبان چون تیشه و آئینه دل / طوطی نفس از قفس بیرون مهل
گر تو باشی یکنفس غافل روی / گربهٔ شیطان همی آید ز پی
اسب سر هم پیش سر بده / باد و گوشت او بیارش بر بده
حاضر این پنج امانت باش هان / هر که او غافل شود در رخت جان
می شناسی خواجه رومی که کیست / این سخن دانستن و ناگفتنیست
تا درین کاشانه بیدار باش / غافلی بگذار و هم عیار باش
بامید رفتن ازین کاشانه راست / کین اماناتها ز تو خواهند خواست
هفت شاهد هفت عضای تو اند / روز و شب در فعل بینای تو اند

ست با تو این گواهان فصیح — شاید همسایه می باشد صحیح
در حضور خواجه چون حاضر شوی — در امانتها اگر منکر شوی
از در و دیوار تو آید فغان — بر تنت هر سوی بگشاده زبان
بر کنانت جمله اقرار آورند — انگشت از نور در نار آورند

حکایت طوطی و زرگر مروزی و آمده درباب نا محمودی عاقبت هوا و هوس

طوطی خوش رنگ در مروز بود — در میان شهر دست آموز بود
در میان شهر هر سو می پرید — هر زمانی در دکانی میچرید
گه نشستی بر فراز و گه نشیب — صورتی بودش بغایت دلفریب
زرگری بر صورتش عاشق بماند — شکرش میداد و بر بر می نشاند
دمبدم طوطی نشستی بر برش — زانکه او میداد دائم شکرش
زرگرش عشق طوطی می فزود — جز خیال طوطیش در دل نبود
جست و جوها کرد و از هر سو بتاخت — یک قفس رنگین برای او بساخت
آنچنانش رفت با وی حال رفت — گوییا یکبار رمشد طوطی ز رفت
مردمانش منع کردندی بسی — او نکردی هیچ پروای کسی
آنچنان گستاخ شد طوطی ز رو — میزد از منقار بچه منقارش ربود

چون سر از میدان شیطان تافتی — گنج سلطانی از آن زو یافتی
ای که هستی عارف و صاحب نظر — دیده بگشا در وجود خود نگر
شهر قم یعنی رجا بر خاستی — دل بنور معرفت آراستی
گنگ رستت این نفس انسانی تو — در رگ و پی نفس حیوانی تو
ست همچون طفلک اندر گردنت — دست در آغوش و پا در دامنت
روز و شب چون جان عزیزی همیشش — همچو طفلی می نوازی هر دمش
تا کی چون طفلکان تن پروری — در بغل کردانی او را غم خوری
می نوازی گاه و گاهش میزنی — گاه میرازی و گه جان منی
از نه این نفس بازی در گذر — خاک باش و آب روی خود مبر
آتش عشق و محبت بر فروز — طفلک نفس قوی کردن بسوز
در زمین هستی خاکستر ش — دفن ساز و آب ریز اندر سرش
آب یعنی اشک چشم گریه ناک — خاک یعنی جان به جان گرد چاک
گنج یعنی نقد ایمان الیقین — نقد ایمان گنج دان و دل زمین
گنجها داری نهان در ملک دل — تو ز غفلت مانده محروم و خجل
هیچ گنجی چون جمال شاه نیست — هیچ دولت چون وصال شاه نیست

اسودی در عشق جانی پیدمی
وصل جانان را نشانی پیدمی

هر دو عالم سیر کردم غیر نیست
سیر هست بجز این سیر نیست

حکایت در جاه افتادن غلام پادشاه مصر و نجات یافتنش بهمت پیر عارف صاحبدل دانای ظاهر و باطن

پادشاهی عادل اندر مصر بود
با خلایق راه دولت می‌نمود

هم نظر بر خاص و هم بر عام داشت
خلق مصر از عدل او آرام داشت

هر کسی شد حاکم احوال خویش
آب میخوردند با هم گرگ و میش

تا که بودش پای دولت در رکاب
خلق در گهوارهٔ زرین بخواب

بود سلطان و غلامانش هزار
عارف صاحب کمال فرد کار

در میان آن غلامان عزیز
یک جوانی بود چون جان عزیز

صورت و سیرت بهم آراسته
در تخیل غنچهٔ نو خاسته

در طبیعت صوفی صافی ضمیر
هر شبی چون شمع در پیش امیر

گاه گشتی شد که در بحث رزم
صحبت شاهنشه ازوی بود گرم

هر که آمد پادشاه را اقبول
در سرشت او حوالت شد وصول

شاه بفرستاد او را سوی شام
تا امیران حلب آرد پیام

شد برون از مصر و بس منزل براند
بعد از آن یکروز سرگردان بماند

شد پیاده تشنه هر سو می‌شتافت
آب در آن بر هیچ سبیل نیافت

آبش آخر گشت و سرگردان نشست
هیچ جا آبش نمی‌آمد بدست

گشت شب هنگام و بود ابری سیاه
وهم خورد از تشنگی گم کرد راه

هر طرف جویان و پویان میدوید
در دل شب بر لب چاهی رسید

بود از آن چه پیچان و پا نهاد
پای او لغزید و اندر چه فتاد

خشک چاهی بود پر خار و خسک
شور کرده بر لبش آورد نمک

وهم خورده تشنه در چه فتاد
زاری افتاده بودش در نهاد

همچو شمعش در جگر افتاده سوز
در میان چاه گریان تا بروز

کاروانی آمد از قدس خلیل
اشتران ناتوان بار ثقیل

آمد ایشان در آن صحرا فرود
در میان قافله یک مرد بود

همچو سرو آزاد از بار جهان
با عصا و خرقه در کاروان

گوشه بگرفت از بهر نماز
تا که آرد بر زمین روی نیاز

ناله از دور هر دم می‌شنید
جست و جوی کرد چاهی شد پدید

زاری آن چاه می‌آمد برون
جان عارف ماند اندر موج خون

پرسه در چاه کرد آواز داد
او بصد زاری جوابی باز داد

کیستی ای یار در این تیره چاه / گفت من هستم غلام پادشاه
تا فتادم در چه اکنون شد سه شب / جان من از تشنگی آمد بلب
هست سلطان را غلامان بیشمار / کرده است از جمله ما را اختیار
زان همه فرمانده فرمان منم / در میان خاصهٔ سلطان منم
مرد عارف خنده زد زان نفس / گفت ای نادان دون بوالهوس
این چه سلطانست کز تو غافلست / سلطنت او را خیالی باطلست
بندگی کن پیش آن سلطان که او / واقف از حال تو باشد مو بمو
مرد عاجز این سخنها چون شنید / مرغ روحش همچو ماهی می‌طپید
نعره برداشت و اندر خاک خفت / مرد عارف بر فراز چاه گفت
صاحب تو با تو در این چاه نیست / از فغان و نالهات آگاه نیست
در ته چه چون غلام آمد بهوش / گفتهای مرد عارف کرد گوش
گفت آخر کیستی ای شیخ شاب / مرد عارف داد اینش در جواب
بندهٔ آنم که هست ای بی‌خبر / از رگ گردن بمن نزدیکتر
هر کجا باشم من از نزدیک و دور / بنده با سلطان خود دارم حضور
بعد از آن از چاه ویرا بر کشید / شربتی از دست عارف در کشید

آب جوز و یکدمی آرام یافت / بود بس ناکام یکدم کام یافت
مرد عارف معرفت آغاز کرد / از شراب معرفتش یک جرعه خورد
چون چشید می اندرونش کرد جوش / در مقام مردمی آمد بهوش
جرعهٔ دیگر از آن پی در کشید / باد مستی در عروق او دمید
مست گشت و باز رو با مصر کرد / دیده پر آب و دل پر خون ز درد
آمد اندر مصر چون دیوانگان / سر به پیش افکنده چون بیگانگان
آمد اندر پیش سلطان سر نهاد / بر زمین شمشیر و هم خنجر نهاد
گفت ای سلطان چو رفتم بیم راه / راه را گم کردم افتادم بچاه
در میان چاه سرگردان شدم / تا سه شب در بند آن زندان شدم
دیدم اکر دست ای شاه یاد / زاری افتاده بودم در نهاد
در میان آن همه فریاد من / هرگز ای سلطان نکردی یاد من
میبردم شاها بدرگاه شهی / کو بگیرد دست من در کرهی
شاه بر آن کیفیت اندیشه کرد / روی گلگونش شد از آن حال زرد
آتشی زان حال در سلطان فتاد / لرزه بر تن خوفش اندر دل نهاد
جامه را بر کند و تاج از سر گرفت / آن غلام خویش را در بر گرفت

روی او را بوسه داد و می‌گریست / گفت غیر از شاه مخدومم کیست

گفت خواهم رفت ای شه پیش آن / کو شما را عقل و روزی داد و جان

شه برآورد و میان سینه آه / گفت من هم با تو دارم عزم راه

سروری و بندگی یکجا شدند / هر دو چون تخم ارادت کاشتند

پشت و پای زن بزین و سر کهن / تا تنی و دستی و پایی در وطن

رو بروی شمع کن پروانه‌وار / تن بسوزان تا بسوزندت بنار

هر که او هستی خود امروز سوخت / نور ایمانش در آن عالم فروخت

این جهان چون گلخن حمام دان / گر سیه شدی روشنایی در آن

اسودی را دل چو مشعل زرشت / روشنایی دولت اندر حکمت

حکایت دیوانه پای همت بر سر این نفس نه و شیشه‌گر و مناظره ایشان

و تأمل بطریق آگاهی وان دگر را گیر و زیر دوش نه در اوضاع این قصه

بود در کرمان جوانی شیشه‌گر / شیشه‌ها کردی و نقاشی بزر

هر سحر تا صبح شیشه ساختی / روز در نقش آن همه پرداختی

صبح آدینه ببازار آمدی / مردمش هر سو خریدار آمدی

خوش دکان از شیشه‌ها آراسته / مشتری شد نوخطی نوخاسته

شغل وی این بود و پیشش بود کار / ناگهانی بعد چندین روزگار

خوش دکان از شیشه‌ها در چیده بود / شیشه‌های احمر و زرد و کبود

مردم بسیار گشت آنجای بند / هر یکی در گفت و گوی چون و چند

مردم از استاد شیشه می‌خرید / ناگهان دیوانهٔ عریان رسید

نعره زد چون اشتر حیران مست / سر لبه چون شیشه‌ها در هم شکست

مرد غوغا کرد و آمد در فغان / مرد مجنونش چو برهم زد دکان

درد او را این فغان درمان نکرد / قهر خورد و روی بر دیوار کرد

لی کرپایی کم گیرد نی میان / تحمید و بیدش کرد و او فارغ از آن

داشت آن مجنون بکر بر فرق موی / گر بدار آن بر جستش بر روی

موی مجنون را گرفت و می‌کشید / چنگ زد مجنون و تنبانش درید

جوششی در عاشق مسکین فتاد / چون شتر کف کرد و دندانش گشاد

شیشه‌گر را زد چو طبلی بر زمین / طرفه رمزی زین عجائبتر ببین

بر زبر پیش کرد و در خایش فکند / شیشه‌گر را خایه از دندان بکند

خصیه او را چو در دندان گرفت / شیشه‌گر نالیدن و افغان گرفت

مردم از هر سو از آن افغان دوید / مرد شوان استاد از آن مجنون رسید

نفس و خصیه هر دو زاد در هم گسیخت   در میان کوچه چون خون بر گریخت
شیشه‌گر گویا برو شد زو هوش   سوی خانه رود بر فرش مدهوش
از جهان جاه جان بیزار بود   مدتی آزرده و بیمار بود
بعد از آنش فیض صحت در رسید   در دماغش سیرت شادی دمید
تن درست آمد شادی ازو فشاند   لیک در وی قوت مردی نماند
همچو اسب خسته خوش آسوده بود   آن چنان ملا بیهوده بود
ناگهان در کوچه ایشان زنی   جاهلی بیتش کرد از دنی
دختری آورد عورت لی نکاح   در میان کوچه ایشان صباح
طفلک خود را نجا ماند و گریخت   ریشان ناپی خود هم آب ریخت
شحنه را چون شد از آن حالت خبر   مردم کوچه گرفتا در بسر
هر یکی را کرد آویخان بدار   تا شود این فعل پنهان آشکار
هر یکی را چوب بر کف میزدند   در تماشا مردمان صف میزدند
زاری و فریاد کردند در خروش   زاری ایشان نکردی شحنه گوش
شیشه‌گر خندان چو گل بر روی داشت   از سر دیوانه آن دم در گذشت
هر یکی را تن بخون آلوده بود   او ازین آلودگی آسوده بود

هر یکی شرمنده از کردار خویش   شیشه‌گر خوشنود از آن بازار خویش
هر که باشد عارف و صاحب نظر   دارد از این گفت و گوی ما خبر
هم تویی گر این و هم تو شیشه‌ساز   تا بکی باشی درین ره شیشه باز
هفت عضای تو اندای ناتوان   شیشهای هفت رنگت بر دکان
خوش بساط از هفت عضا چیده   مستی خود را در عضا دیده
کرده این ریب و آرایش پسند   هیچ زانی کن ناکه بشکنند
روز و شب در خدمت این شیشه   کار تو این است و تو این پیشه
کرده معمور دکان غرور   این غرورت افکند از راه دور
بر دکان نازکی شیشه‌گری   کثرت شهوت بر تو مشتری
عشق چون دیوانه سنگی بدست   شیشه شهوات را در هم شکست
تا گر آن بخت کین مجنون رسد   پای قدرش بر سر گردون رسد
عشق این دکان تن بر هم زند   آتشی در خرمن آدم زند
تو فرود آیی از آن دکان بزیر   خشمناک و گرد دی گردی دلیر
زان بلندی بر زمینت افکند   بیخ هستی از نفست بر کند
آنچنان مجروح و غمناکت کند   بر زمین انداز و خاکت کند

بعد از آن گردی از آن غم شد درست | مژدگانی ده که عالم زان تست

این جهان در عالم صورت رست | از فعال او و تو آبستنست

در قیامت میل زایندن کنند | رخ نماید بر خلایق نیک و بد

روز محشر خواهد آوردن برون | فعلهای فاسقان از اندرون

فاسقان بر دار آونگان کنند | تن برهنه بسته زندان کنند

پس ندا آید ز رب العالمین | فاسقان ادخلوها خالدین

هر که او چون لولو لالا بود | پیش سلطان عالی و والا بود

شهرتی دارد که لالا محرمست | در حریم شاه شاد و خرمست

چون امین شد دار دست ارباب دوست | هم کلید گنجها در دست اوست

سنگ پاداش هر دار آن مردمی | نزد سلطان آبروی خود برد

شمه گفتم ترا ای بوالهوس | آدمی را در سخن یک شمه بس

اسود عمر را باید هزار | تا کند موی ز معنی آشکار

جوهر ارکان همت افرد آن ... | هر چه کردی با تو آخر آن رسد

راه خوبست ار درین ره بروی | هر چه کاری عاقبت آن بدروی

نیست در این ره سر موی ستم | راه راستست خوش در نه قدم

حکایت قصاب و پادشاهی که قتل عام مردم صفاهان میکرد و اثر افعال نیکو

روزی افتادم بصفاهان گذار | پیر مردی دیدم از مردان کار

سرگذشتی گفت آن صاحب قدم | بس عجایب قصه بشنو ز من

فتنه افتاد روزی در عراق | شد پریشان مردم از باد فراق

پادشاه جهد ازیشان قهر کرد | روستا را گشت رو با شهر کرد

حکم کرد آن شه که هر مردی که سر | باید آوردن ز صفاهان بدر

خاص و عام شهر بکشته زار | تا برآوردند از آن مردم دمار

بود قصابی از آن مردان مرد | خویشتن را زین بلا پنهان بکرد

روزی از خانه برون آمد دمی | تا کند پیدا از مردم همدمی

دید اندر کوچها خون ریخته | خلق کشته مرد و زن بگریخته

او درین حیرت که ترکی رسید | بر سر قصاب شمشیری کشید

چشم بست و بر سر پایش نشاند | ترک قتال از قفایش تیغ راند

گوییا آتش بروی آب زد | تیغ چون بر گردن قصاب زد

گردن قصاب را موی نبرد | ترک همچون بید لرزید و بمرد

تیغ لرزان ترک افتادش ز دست | ترک مرد و تیغ فولادی شکست

در زمان از ره بنی ترکی رسید | یکجوانی تیغ در کف میدوید
چشم بسته مرد قصاب ولی | عرض کرد احوال خود از پر دلی
ترک حیران ماند و دست وی گرفت | پیش پیشش راند و ترکش بر گرفت
بر در خرگاه سلطان آمدند | بر وجود شه ثناخوان آمدند
شد چو آن ترک در خرگاه رود | پیش سلطان بود آن ترکی که بود
تیغ اشکسته بنزد شه نهاد | شه تعجب کرد و در حیرت فتاد
یکدمی در عالم حیرت بماند | بعد از آن قصاب مسکین را بخواند
شاه پرسیدش که ای روشن ضمیر | چیست این اندام تو شمشیر گیر
گفت قصابش که ای شاه جهان | بر تو دارم عرضه این سر نهان
گوسفندی را چو بستم دست و پای | تا کشم او را بفرمان خدای
بر کشیدم تیغ و بگرفتم بدست | تیغ از دست من افتاد و بجست
بر گشادم دست و پایش را ز بند | تا بدانم سر حال گوسفند
منفصل شد کرد در کشتن شتاب | کآن بکروزی همی بردم بآب
بره آنجا بی افتادم بدست | کشتم او را مدتی خدمت بدست
ورزشش کردم بدین معنی دو سال | راست می پرسی ز من این بود حال

بعد از آن

بعد از آن از کرد پرسیدم نشان | آن زمین و آن لب آب روان
رو بدان جانب نهادم زان نفس | گوسفندک پیش و من ز خشم ز پس
چون رسیدم بر لب آن زنده رود | کرد آنجایم نشانی داده بود
عورتی دیدم نشسته پیش آب | دیده ما را کرد خود را در حجاب
گوسفند از تشنگی در آب تاخت | دید چون زن گوسفندک را شناخت
آه کرد و گفت ای مرد سلیم | عورتی بیوه ام و دارم یتیم
یک سخن پیش تو خواهم گفت راست | گوسفندک را که داری زان ماست
گوسفندک را سپردم پیش وی | شاد و خرم گشت و گشتم ز پی
سر من این بود شاها با خدای | سعی خیر آخر شود روزی شفای
زین حکایت گشت سلطان را شگفت | بعد از آن شه با وزیر خویش گفت
کین ز شستیست پر آب و علف | می نشاید عمر خود کردن تلف
هرچه نیکوکاری احسان برسد | عود سوزی بوی عنبر میدهد
شاه با قصاب چندین لطف کرد | زانکه او را دید از مردان مرد
تو اگر نیکی و گر در غل بد | حاصل آن هر دو می یابی ز خود
شاخ بید از سایه اش بسیار بود | دار دستش اول بپای خویش سود

می‌رود خورشید بر افلاک راست — هفت اقلیم از جمالش با صفاست
همچو خورشید ار نباشی راست رو — ناتوان و خشم شوی چون ماه نو
گر فزایی گر بکاهی گاه کم — باش چون قطب و ز جا جنبی مجم
گر تو همچون کوه پا بر جا شوی — برفته از عالم بالا شوی
ور شوی چون بید سرگردان باد — هر که بادی گشت در آتش فتاد
آسودی در خواب دارد از خدا — کین زرختش غالب آمد بر هوا
هر که در کوی یقین طالب شود — عاقبت بر نفس خود غالب شود

حکایت دلاک و دختر هر که رنجی برد آخر گنج یافت خواستن از پادشاه و نیش
وزیر باز داشت گنج از کنج بی پایان ولی در کنج یافت زیر پای آن دلاک

پادشاهی بود در صدر دم — عادل و استاد در علم نجوم
در سخی و عدل چون نوشیروان — در دعای دولتش خلق جهان
یکقدم هرگز زدی بر زمین — تا نکردی سیر چرخ هفتمین
رونق این هفت چرخ و نه فلک — حکمتش را بر شمردی یک بیک
پای موری گر فکندی ز جای — او بگفتی کین اثر بود از کجا
در میان اهل دانش طاق بود — شهسوار انفس و آفاق بود

هم بصورت هم بمعنی پادشاه — پاک نفس تاج بخش و دادخواه
داشت آن سلطان وزیری پر عجب — چون نگین بر دست شه نقش و ادب
ذوفنون اندر مقام کاملی — حکمتی غالب چه جای بوعلی
آنچنان شاه و وزیری آنچنین — چرخ با شبها بگردد همنشین
جنس با هم جنس آرامش بود — ور بود ناجنس با کاهش بود
آب را در منزلی آبخوش است — منزل آن نه جای آتش است
خاک را با خاک اطمینان بود — دل بر دلدار و جان با جان بود
سالها سلطان تأمل کرده بود — کین چنین شخصی بدست آورده بود
گر بدی آز و زلعتان در جهان — چون قلم در خدمتش بستی میان
باز سلطان را یکی دلاک بود — سرتراشی زیرک و چالاک بود
شاه در حمام رفتی هر سحر — آمدی دلاک بر بستی کمر
خدمت سلطان بجا آوردی — بر وجود شاه برخواندی دعای
خلوتی بودی معین زان شاه — سرتراشیدی در آن هر صبحگاه
شاه را در خانه زیبا دختری — بود در حسن لطافت چون پری
شاه در حمام هنگام سحر — در محل سرتراشیدن مگر

ناگهان دلاک بحث آغاز کرد / دختر از سلطان مگر در خواب کرد

شاه را چون این سخن آمد بگوش / اندرونش جوش کرد و دل خروش

این سخن بر شه چنان آمد درشت / گفت این دلاک می باید کشت

باز با خود گفت مر باشد جنون / یا دماغش از رطوبت شد زبون

مدتی دیگر برفت سر تراش / باز دلاک این سخن را گفت فاش

شاه شد چون شمع سوزان از غضب / دم فرو بست و بخود بگشاد لب

شه چنین غمناک در خلوت نهفت / این حکایت با وزیر خویش گفت

شد وزیر آشفته و دم در کشید / در تحیر ماند و مویی بر کشید

گفت شه را ای خردمند حکیم / پای دلاکست بر بالای سیم

خلوتی کانجا تراشد شاه سر / پای دلاکست بر بالای زر

خاطرت خوش دار شاها زین مرنج / زیر پایش بین که پنهانست گنج

ور نداری باور این معنی ز من / نقل کن با خلوتی دیگر فکن

نوبتی دیگر چو در حمام شد / شاه جای دیگرش آرام شد

چهرهٔ دلاک شد چون شمع زرد / شد پشیمان و گرفتش وهم کرد

ز انفعال شاه شد زرد و کبود / زانچه در خلوت گفته بود

در تحیر ماند شه کین حال دید / گفت اکنون فرش خلوت بر کنید

فرش خلوت در زمان بشکافتند / هشت گز رفتند و گنجی یافتند

شاه حیران ماند و پرسید از وزیر / چون بدانستی تو ای روشن ضمیر

جز خدا کس را ندانم غیب دان / چون بدانستی تو این گنج نهان

فصلی از حکمت وزیر آغاز کرد / نافهٔ مشک یقین سر باز کرد

گفت هر شی را در آن خاصیت / هر حرارت را در آن ماهیت

آب را در دامن آتش مجوی / آب با پی خاک را مپی در وی

یاد کرد و گرد هر سه چون پدر / هر سه میزانید از او بشنو خبر

ماه تا ماهی نظر کن ای بصیر / کل اشیا هم نقیضند و نظیر

آدمی گنجیست معمور از همه / با همه در کار و هم دور از همه

هر یکی گنجیست پنهان در زمینی / دارد آن حقیقتی با آدمی

گر چه باشد آدمی زانی خبر / اهل دل یابند از آن معنی خبر

از کجا شد پس ترا این یا ز من / در حقیقت این زمان بشنو ز من

گنج شاهی در تو پنهان شد نکوی / چون بپا بالاست خود با کس مگوی

گر چه داری پای بر بالای گنج / گنج نتوان یافتن بی سعی و رنج

از زمین نفس معظم در گذر / تا که بر تو رو نماید گنج و زر

تا تو از جسم زمین در نگذری / کی بگنج گنج عشقی رهبری

تا نیابی گنج را از خود ملاف / گلخن حمام تن درهم شکاف

گنج معنی یافتی سلطان شدی / دل ز دست رفت و بکم جان شدی

عاقبت این ره بپایان میرسد / سعی کن کین جان بجانان میرسد

حکایت راهزنی که برادر را در کاروان شناخته بازگشت و بازگشت نمودن برادر با جو برز فهم آن قضیه

کاروانی میگذشت از ملک ری / هر سواری چند می آمد ز پی

در ضمیر اگر غارت داشتند / کینه با اهل تجارت داشتند

کاروان را شد ازین معنی خبر / بر زدند آوازها بر یکدگر

در دل یاران پریشانی فتاد / پایشان لرزید و خوفی دست داد

جمع گشتند از طرفها پیش هم / دل پر از آشوب و جان در موج غم

در میان راه بار انداختند / قلعه از بار مرکب ساختند

نیکجوانی کو سپهسالار بود / در خیال الخیری بسیار بود

زیرک و باریک بین و پر هوش / آن جوان را بود ده اشتر قماش

یک برادر بود داشت او اندر سفر / مهتران جمله دزدان بد مگر

بعد از آن

بعد از آن آشوب گرد آمد پدید / چون سپاه لشکر دزدان رسید

مردمان کاروان برپا شدند / خویشتن را از سلاح آراستند

در کمانها زور و تیغی بکف / بر کشیدند از دلیری جمله صف

مهتر دزدان چو در میدان بتاخت / بار بسته برادر را شناخت

منفعل گشت و ز میدان بازگشت / از سر اسباب ایشان در گذشت

خود برفت و جمله دزدان را ببرد / کوچکان دیدند اشند او و هم خورد

در پی ایشان نهادند اسب تیز / می شدند ایشان بانواع گریز

آن برادر چونکه رویش بسته بود / این برادر واقف رویش نبود

دید و دید اندر پسش تیغی بدست / داشت اندر سینه با وی قصد کشت

چون برادر تیغ بر فرقش نهاد / آنگهی روبند خود از رخ گشاد

این برادر آن برادر را شناخت / در پیش افتاد و خود را خاک ساخت

هر دو چون یاران بهم پیچان شدند / ساعتی بر یکدگر گریان شدند

مرهم افتاده بودند بعد سال / یافتند آن ساعت از وقت وصال

خلق صحرا زین خبر آگاه شد / صلح کردند و سخن کوتاه شد

خواجه رخش و بارگاهی ساز کرد / سفرهای پر نعمت باز کرد

زد منادی مهتر و کهتر بخواند
خلق شادان بر سر نعمت نشاند

آب داد آن خواجه با هم گرگ و میش
ساخت آن یکجا بکار از جمله خویش

با برادر بود خواجه هم خموش
گرمی مهر برادر در سرش

در حقیقت خواجه صاحب حال بود
خواجه زان حال حالی رخ نمود

لقمه‌ای می‌خورد و بر خود میگریست
این برادر گفت کای جان گریه چیست

گفت اینچ دیده‌ام رمزی عجب
جان مرا آمد ازین حالت بلب

رمز این بینیم درین حال ای عزیز
عبرتی برگیر ازین حالت تو نیز

ای برادر تا که روی بسته بود
دل بقصد جان تو پیوسته بود

وصلهٔ کرباس بر بستی بروی
در میان افتاد چندین کرد ازوی

وصلهٔ کرباس بر بستی بروی
در میان افتاد چندین کرد ازوی

من که ده خروار بر دل بسته‌ام
باز چون دزدان رمیدان جسته‌ام

از پس هر چشم فغان دشمنست
آه ازین پرده که بر چشم منست

آن برادر داد فی الحال جواب
همچو من از روی خود بگشا نقاب

عقدهٔ پیکانکی بر گشای
تا شوی چون آشنایان آشنای

خواجه خود را ساعتی خاموش کرد
زان تامل اندرونش جوش کرد

برکشید

برکشید آهی و شاگردان بخواند
باز کرد اسباب و سوی ری براند

اندر شهر و چون مردان مرد
مال خود را بر فقیران بخش کرد

آن حجاب از چهره دل بر گرفت
سد هیبت و ملک اسکندر گرفت

از نهان فنا آگاه شو
یک شبی با سوی همراه شو

زین حدیث آگه شدن
راه رفتن باز صاحب ره شدن

راه نا امن و امانت بار تو
زین تجارت مشکل آمد کار تو

حکایت یوسف علیه السلام و فروختن اورا در مصر و مراتب رموز حقیقت آن

یوسف اندر مصر چون بفروختند
مرد و زن در حسرتش می‌سوختند

روز اول چون عزیز او را خرید
هیچ چشمی صورت او را ندید

برقعی کتان برویش اندر کشید
بر بساطی پیش سلطان تا کشید

شاه چون برقع ز رویش بر گرفت
همچو شمعش آتشی در سر گرفت

آفتابی دید خود پروانه وار
گشت سرگردان بغایت بیقرار

گفت من طاقت ندارم دیدنش
در زمان بردند تا پیش زنش

چون زلیخا دید آن حسن و جمال
اوفتادش کوکب جان در وبال

حسن یوسف آمدش چون در نظر
در میان آب چون باشد شکر

آتش عشق آمد او را تب رسید   دل ز دستش رفت و جان بر لب رسید
در مقام خلوتش پنهان نشاند   ضعفش داد و بپایش زر فشاند
تا نبیند غیر من او را کسی   ورنه چون من زار میباز دلبی
هر که بیند یک نظر آن حسن پاک   در زمان زان یک نظر گردد هلاک
آتش آن برق چون در ما فتاد   خشت ما بشکست و در دریا فتاد
هر کرا سیلاب گرد شهر چیست   از زر آن خانه باید دست شست
لیک خلق مصر هم آشفته حال   دیده ها حیران و یوسف در خیال
گرم گشته هر طرف بازار او   مرد و زن محروم از دیدار او
روی او نادیده و حیران شده   در خیالش خلق سرگردان شده
مرد و زن را نام یوسف بر زبان   او شده پنهان و نامی در میان
دیدن یوسف نیفتاد اتفاق   دیده ها گریان ز سوز اشتیاق
ریزلی کنعنشده از بانگ بلند   گر حرم یوسف بزندان می کنند
خلق از نادیدنش خون در جگر   بعد از آن در مصر افتاد این خبر
دل ز سلطان بر دو وقت جان رسید   حکم زندان از برای آن رسید
چون بزندان رفت یوسف بعد از این   خاص و عام مصر غمناک و حزین

عاشقان بر گرد زندان تاختند   بر صفا آئینه را ساختند
بی شمار استاده خلق خاص و عام   در دمی کارند بهر وی طعام
خادم آمد چون در زندان گشاد   عاشقی آئینه پیش وی نهاد
حسن یوسف چون در آن آئینه بود   خلق افتادند همچو در سجود
روی آدم را همان آئینه دان   مردمان مصر همچون قدسیان
ای بُردی ره بدریای یقین   اندر آن آئینه یوسف را ببین
شیخ عطار در دریای شگفت   آفتاب عالم اسرار گفت
مردمی باید که باشد شه شناس   تا شناسد شاه را در هر لباس
دیده باید که او بینا شود   دیده را بینایی از تقوی شود
نور ایمان باید آزا پرورش   هر نفس از نو صفای بینش

در بیان خوف بی عاقبت جانب انابت و عدم غفلت در آن و الهی

اصل ایمان از خدا ترسیدنست   میوه آن باز پرهیزیدنست
مرد ایمان دار ترسد از خدا   حاضر خود باش از جرم خطا
دم بدم بر لوح عمر خود نگاه   میکند پرهیز از ترس اله
او ز حال تست آگاه ای عزیز   تا ز حال خود مشو غافل تو نیز

مست غفلت گشته مدهوشی مکن ... باخود آ یکدم فراموشی مکن

گر تو هم چون کوه پا بر جا شوی ... سرفراز از عالم بالا شوی

گر تو یاد او کنی از دل برون ... او ترا با دیو تن سازد زبون

دیده را بگشا نه روز غافلیست ... علم حاصل کن نه جای جاهلیست

دیو خوارست و بگیرد دامنت ... تا رساند آتشش اندر خرمنت

کار تو یکسر امانت کرده اند ... این قوی توبه تهانت کرده اند

حکایت بطریق الغفل اندر امانت دیده تمثیل در امانت

وآگاه بودن از آنچه نیستی این حکایت را مگر نشنیده غفلت در آن

خواجه رومی زکاشان میگذشت ... خیمه زد یکساعتی بر روی دشت

مردمان از شهر بیرون آمدند ... پیش آن دانای موزون آمدند

خواجه ایشان را بی تعظیم کرد ... دست و دامان همه پر سیم کرد

آفتاب آشنایی شد پدید ... سبز گشت از مردمی شاخ امید

بسته شد در دل طناب دوستی ... شد روان از دیده آب دوستی

مدتی در پیش آن صاحب نظر ... بسته بودند از ره خدمت کمر

بود با ایشان جوانی بس لطیف ... در سخن سابق بهر حرفی ظریف

خواجه با او صحبت مهری داشتی ... یکدم از پیش خودش نگذاشتی

بعد از آن خواجه چو عزم راه کرد ... آن جوان را بر سر خود آگاه کرد

خواجه گفتا پنج امانت ای عزیز ... می سپارم تا نگهداری تو نیز

طوطی خوشخوان و اسبی سرگشت ... در سفر کردن رعایت با خوشست

بازست آیینه و یک شیشه ... همچنین هست از آهن تیشه ... در پیمنیش

می سپارم پیش تو این پنج چیز ... از برای من نگهداری تو نیز

هان مگو بر کس که پنهانش نشست ... تا که چشم باز بسپاری درست

آن جوان کو امانان کرد هفت ... کار مستحکم شد آنکه خواجه رفت

معشه از رفتن خواجه گذشت ... اسب لاغر گشت و نادان بیوی

در میان کشت مردم میچرید ... صاحب زرع آمد و گوشش برید

هر چه با کاهی قناعت ساختی ... از ستیزه دم چرا می تاختی

بعد از آن طوطی برون کرد از قفس ... بر کنار خویش بنشاند از هوس

گربه جست و گرفت او را بمشت ... تا که بی سر کرد طوطی را بکشت

در پی گربه نهاد و گربه جست ... بر کنار روزن و شیشه شکست

ماند از این حیرت سر به پیش ... زد از آن غم سیلی بر روی خویش

گشت از آن سیلی که بر رویش سیاه / کرد در آیینه یکباری نگاه
روی خود را چون سیه دید آه کرد / روی آیینه گرفت از آه گرد
زان بخار آیینه زنگارش گرفت / صیقلش پوشید و دیدارش گرفت
تیشه را برداشت تا سنگ شکند / چهره آیینه را روشن کند
تیشه را بر سنگ زد از روی دست / تیشه از دستش بیفتاد و شکست
ماند حیران و درونی پر خیال / سر فرو افکنده غرق انفعال
ناگه از بیرون یکی آواز داد / آتشی در جان آن حیران فتاد
صاحب آواز آورد این خبر / مژدگانی خواجه آمد از سفر
خواجه آمد کرد امانتها طلب / زین مصیبت خواجه را خشکید لب
در امانت خیره شد انکار کرد / کار بر خود مشکل و دشوار کرد
خواجه شد در قهر و دامانش گرفت / بعد از آن دست دگر پایش گرفت
پیش قاضی برد و بیرا خوار و زار / کرد دعوی کان امانتها بیار
از تو میخواهم امانتهای خویش / او فکنده از خجالت سر به پیش
گفت قاضی با پدر اکنون گواه / تا نگردد مال تو یکسر تباه
خواجه آورد از گواهان بعض کس / پاک دامن راست قول و خوش نفس

بر سر دستش گرفتی هر زمان / جای قندش لب نهادی در دهان
مینهاد از ناز رو بر روی او / آوردی منقار بر ابروی او
از محبت کرد بسیار روز / آمدش بر چشم زر گشت کور
زرگر از کوری بسی اندوه خورد / دیده را در باخت ترکش نکرد
بس هنرمندان بود او در زرگری / شاه او را داد یک انگشتری
تا نگینش روشن و قایم کند / خاتم انگشتری محکم کند
خاتم از انگشتری برداشت او / بر سر صندوق مرکه داشت او
طوطی آمد همچو دزدان برگرفت / بر پرید و گوشه دیگر گرفت
طوطی از دکان خواجه بر پرید / خواجه خاتم جست و خاتم را ندید
جست و جو بسیار کرد و او با بسی / این فغان پروا نکردش کسی
او درین فریاد و زاری و فغان / حاجب آمد از بر شاه جهان
گفت شه انگشتری میبایدش / کار بی انگشتری نگشایدش
چهره زرگر ز غم چون کاه شد / از تهی دستی بنزد شاه شد
شاه گفتش مهترا چون زرگری / گفت گم شد از من آن انگشتری
کرد سلطان از غضب در وی نگاه / گفت معلومش که خاتم شد تباه

گفت حلوای یاری پیش من | تا بپردازم من این را بر زتن
در زمان از غیب حلوای رسید | همچو مرغ او را بچنگل در کشید
دست و پا و گردنش را کرد بند | بر گرفت از قدرت خود در کمند
این حکایت مدان افسانه | گنج بیرون آید از ویرانه
هیچ میدانی که این هر سو چیست | طوطی و زرگر درین بازار کیست
قالبست هر روز و تحفه زرگرست | شد هوا طوطی شهوت مشترست
خاتمت ایمان و سلطان کبریاست | حاجبی کامد بزرگر مصطفی است
نفس را چون طوطیش می‌پروری | بر دکان معرفت چون زرگری
در دهانش شکر شهوت منه | دیده را بر زیور و شهوت منه
طوطی از دکان خود میدار دور | تا نسازد چشم ادراک تو کور
سینه‌ات صندوق حاجب جوهرست | خاتم سلطان ز جمله بهترست
باش حاضر در دکان از حجب و راب | روزی از تو این نگین خواهد جواب
گر نه این طوطی بسوز آتش کنی | پیش دست خویش گستاخش کنی
خاتم ایمان ز صندوقت برد | همچو دزدان سوی روزن بر پرد
گردی از روی محمد منفعل | سر فرو افکنده و خوار و خجل

گر بمانی خوار نزد پادشاه | کرده باشی خاتم ایمان تباه
چون گرفته باید کشیدا عذاب | نالهٔ یا لیتنی کنت تراب
تلخکامی چون بود زین حال زشت | جای لغو و شادی و بازیچه چیست
وای یاد از عزت نامی و ننگ | چون زنان تاکی اسیر بوی و رنگ

گفتار در گفتهای سودی را گوش کن دار در موعظت
و تنبیه نفس دیده را بگشای و لب خاموش دار نافرمان

خویش را گم کرده خود را بجوی | وز بهای خویش را با کس مگوی
این توی تو بود درد تو کدام | این توی تو بود سودای تو خام
تو ز هستی و ز مستی در گذر | تا کنی از بحر وحدت سر بدر
کرده پر باد انبان را بدر | باید انبان را نهادن زیر سر
چند آخر خدمت انبان کنی | گاه پر باد و گهی پر نان کنی
آخر این انبان ترا سازد هلاک | هر که او بگذشت از انبان چه باک
دشمنی داری درین انبان درشت | صد هزاران زیرک و دانا بکشت
طعمهٔ دنیاست غایت ناگوار | دست ازین انبان بی حاصل بدار
هر کسی را نیست ازین طعمه بهر | آن یکی را شهد و این را گشت زهر

هر که آمد لقمه‌ای زین سفره خورد / آن یکی انگشت وانی از نزه کرد

حکایت خشت‌زنی که در خانه درویش گنج یافت و از هیچ مسکی درویشی گنج ده هلاکت رسید

در بعلبک بود مردی خشت‌زن / ساخته بر روی گورستان وطن

خشت کندی روز و شب آن نابکار / کار وی این بود چندین روزگار

خرقه پوشیده ز پنبلی بدست / سالها بر روی گورستان نشست

گاه گاهی سوی بازار آمدی / مردمش هر سو پدیدار آمدی

از قدم تا فرق گویا نور بود / تیز رو چون برق از انسان دور بود

بود در صورت ز مردم گوشه‌گیر / که جوان بودی و گاهی مرد پیر

در فنون سحر بس استاد بود / جادو و مکار و بس شیاد بود

خرقه پوشیده به شیادی کبود / در درون خرقه‌اش شیطان بود

رفت در دولتی ز پیش گاهی پرپاک / مست اندر خانه‌ام یک تل خاک

خشت با بگذیرت از بهر ما / تا هم معمور از آن گردد سرا

گفت خوش باشد میان بی‌نسبت / نزد خاک آمد کلنگی برد دست

پاره برکند و لفتی را برید / ناگهان کنجی به آمد پدید

خانه تاریک و چون گلخن سیاه / شد چراغ آورد و کرد او در نگاه

هفت خم زر دید در آن توی غار / حلقه گشته بر سرش یک شاهمار

نعره زد صاحب خانه دوید / خانه تاریک و گنج و مار دید

هر دو را جوشی فتاد اندر درون / در دماغ هر دو پیدا شد جنون

مار کشتند و برون بردند زر / مصلحت جستند خوش با یکدگر

هر دو با هم یکدل و یکجان شدند / بر سر آن گنج انبازان شدند

گنج سلطانی چو در تن جوش زد / آن حرارت بر دو چشم و گوش زد

خرمن ادراکشان زان برسوخت / دیده از راه خردمندی بدوخت

بر سر آن قصر گنجی ساختند / باز از آن صنعتش پرداختند

بس در عیش و طرب کردند باز / چنگ و نی از جا برکردند ساز

چون خم باده برآوردند جوش / با صدای چنگ و نی کردند گوش

جرعه در کام شیاطین ریختند / فتنه و آشوب از آن انگیختند

میل عیش و شرب و شادی داشتند / ترک پرهیز را یکبد اشتند

روی در اسراف کردند آنچنان / کز خلایق خاست فریاد و فغان

این خبر شد نزد شاه روزگار / شاه آمد نزد این زرین حصار

دید قصری را بکحل و لاجورد / کرده نقاشی در آن ایوان بگرد

کاسه‌های سیم زرین درمیان / سرخوش وخاموش وبربط درفغان

بود حکم آن شه پرهیزکار / کس ننوشد می نباشد درخمار

شه چو ایشان را چنین سرمست دید / هر یکی را جرعه در دست دید

خشمناک آمد شه و برگرد زشت / گفت اینها را همی باید کشت

خادمان درپی ایشان تاختند / سر بریدند و زقصر انداختند

غافلا اکنون سخن بشنو درست / تن که خاک این نفس گرد آلود تست

کنج شاهی اندر آن باشد نهان / باش حاضر چون که بردی پی بدان

پیر مرد خشت زن شیطان بود / وادی نفس تو گورستان بود

ساخته در وادی لعنت وطن / هست در وادی لعنت خشت زن

خشت یعنی چار طبع اندرسرشت / خشت از آن شیطان زند بر در بهشت

دل بدست دیده کوته مده / دیده را در خانه دل ره مده

با رفیق دیو انبازی مکن / پیش آتش کم نشین بازی مکن

گرد پیر شیخ شیطانی مگرد / در لقا کوشش از پی فانی مگرد

دوستی با نفس اماره مکن / خویش را محروم وبیچاره مکن

مار شیطان را درین ره سر مده / گنج ایمان را بدستش بر مده

فتنه در قصر وجود خود مکن / شرک بگذار و سجود خود مکن

از مقام خویش بالاتر مرو / در حرارت همچو دیگ از سر مرو

قصر لعنت از تکبر برمکش / پا فرود آور درین ره سرمکش

کنج قصر خویش را مستور دار / فتنه و آشوب از ین در دوردار

ورنه دست فوز وا اندازدت / طوق لعنت در گلو اندازدت

باش حاضر زانکه قهر اوست تیغ / کشته جاوید کردی صد دریغ

گفتگوی پیر دانا با خویش — حکایت ابراهیم ادهم درویش آن پادشاه صاحب دلش

اسودی آخر چراغی بر فروز / یکشب این نفس سیه رو را بسوز

پیرمردی شد برون از سبزوار / رو بسوی آسیا بر دوش بار

بود پیر خسته را بارش گران / دست و پایش خم شده چون کمان

داشت انبانی پر از گندم بدوش / اندرون انبانش پر زان تا بگوش

می‌نهاد آهسته پای بر زمین / میچکیدش در عرق آب از جبین

زان حرارت چهره گلگون آمده / خم بمانده رخ جبین خون آمده

ناگه ابراهیم ادهم در رسید / با سپاه مجلس این پیر دید

از قفای پیر اسب خویش راند / چون بنزدیکش رسید او را بخواند

کفشگر ای پیر فقیر قد دوتاه / هان چه داری حاجتی از من بخواه
پیر سر بر داشت کفشگر ای شهسوار / دارم اندک حاجتی کارم برآر
حاجت این دارم که این انبان من / هست باری بس گران بر جان من
خوش فرود آی از اسب ای پادشاه / گیری اندر دوش این انبان ما
زین گرانباری سبکبارم کنی / همتی در راه در کارم کنی
شاه ازین گفتار در فکر شد پیش / در جواب پیر حیران شد ز خویش
از میان سینه آهی بر کشید / گشت خاموش و دمی در دم کشید
پیر گفتا هان برآور حاجتم / از سپاه لشکرت این راحتم
شاه گفت ای پیر سرگردان خموش / چون کشد سلطان دمی انبان به دوش
پیر شد خندان و گفت ای پادشاه / دیده را بگشای و در خود کن نگاه
هفت اقلیم جهان بر گردنت / عار می‌آید ز انبان بردنت
این سخن بر شاه آمد کارگر / گوییا تیری نشستش بر جگر
از دو چشم شاه سیلابی گشود / دیده گریان ز آب آمد فرود
دست پیر پاکدین را بوسه داد / بر گرفت انبان و بر گردن نهاد
غلغلی افتاد اندر لشکرش / سروران برسو دودید برسرش

گفت چه حالت ای شه عالم‌پناه / اشک شد غلطان چو در بر روی شاه
گفت ای یاران که گوید پیر خموش / بار هفت اقلیم بنهادم ز دوش
هست این رمزی که ما دانیم و بس / هر که واقف نیست گو در کش نفس
شاه از حمالی آن پیر پاک / گشت صافی باطنش زین جرم خاک
این حکایت همچو غنچه تو به توست / بلبلان باشند با این غنچه دوست
طبع صافی چون صبا در صبحدم / صد هزاران غنچه بگشاید ز هم
از گریبان تامل سر برآر / با من سرگشته یکدم گوش دار
سبزوار و پیر و ابراهیم چیست / هفت اقلیم و سپاه و شاه کیست
دل چو ابراهیم و سینه پاره‌ای / هست در ملک وجودت پادشاه
هفت اقلیمت هفت عضوهای تو / لشکر شه هست سرتاپای تو
دل چو بر اسب تفکر شد سوار / لشکر اندیشه بینی بی‌شمار
دل که در دارد به صحرای خیال / همچو ابراهیم با آن قیل و قال
پیر کان می‌رفت با بار گران / در بیابان خیالت عقل دان
چیست آن انبان که می‌برد بدوش / تا نریزد دانه بگرفته گلوش
بار علم و شرع دان از اصل و فرع / قبض کرده جمله در انبان شرع

زیر بار علم دل را زنده دار / همچو پیران سر فرو افکنده دار
آسیا دان این فلک را کس که مرد / سنگ زیرین زمینش خورد کرد
باش سالک تا نگردی نا امید / سالکان باشند فرد از رشید

حکایت خیمه دوز خوش [بار علم شرع را بر دوش گیر] الحان و دختر پادشاه و عاشق شدن بیکدیگر [پندهای اسودی در گوش گیر] و چه نوشی از شراب عشق

خیمه دوزی پیر در شیراز بود / لیک در خواندن نکو آواز بود
وقت خواندن ناله بر داشتی / دیده گریان نکو بر داشتی
گاه گاهی نغمه بر می کشید / بلبل از آن سور دم در می کشید
بلبل از آواز او گشتی مست / آدمی را رفتی از وی دل ز دست
خیمه میخواست روزی پادشاه / خیمه دوز آمد چو در خرگاه شاه
دختر سلطان درون خیمه بود / برقع از آن روی گلگون بر گشود
دختر او را چون بصورت پیر دید / از جمال خویش برقع بر کشید
آفتابی در دل آن پیر تافت / دل ز دستش رفت و جان هم می‌شتافت
شاه گفتش ای پیر خوش باشد بخوان / تا بیا آمد دل ما یک زمان
عشق در دل چون بود احوال پیر / آتش مهر و محبت در ضمیر

نغمه‌ای

نغمه‌ای دلفریب آغاز کرد / داستان عشق را سر باز کرد
آنچنان شد نغمه‌هایش پر اثر / کز دو چشم دختر آمد خون بدر
پیر گشته از شراب عشق مست / دختر بیچاره دل را شد ز دست
پیر در خواندن بغایت گرم شد / کان دل سنگین دختر نرم شد
نرگس پر مست را در روی گماشت / در ضمیر پیر تخم مهر کاشت
زان دهان تنگ شیرین خنده کرد / پیر اگر آزاد بودش بنده کرد
زان رخ گلگون و زان سیب زنخ / آتشی در جان پیر افتاد و داغ
عشق دختر آتش و دل همچو عود / هر کجا آتش بود بر خاست دود
آتشی از پیر هم در وی گرفت / برق سوزان بود کاندر نی گرفت
سر بر آورد از گریبان آه کرد / دیده آتش پر آب شد الله کرد
هم جمال جان و جانان رخ نمود / دل کجا ماند چو جان برقع گشود
لرزه بر اندام پیچون بید شد / جان بداد و زنده جاوید شد
پیر حیران ماند و رفت از خود بدر / کرد ازین دنیا بدان عالم سفر
گر ز دریا گوهری حاصل شود / هم بدریا عاقبت واصل شود
ابر در بار آمد از دریا پدید / عاقبت زان ابر در دریا چکید

گرچه آب از بحر خیزد عاقبت — هم بدریا باز ریزد عاقبت

قصیده در غزلی مشکل آمد رستن در مدح مولای متقین

علی بن ابی طالب آنکه در دل ما شده ش حب وطن علیه الصلوة والسلام

ای مرا آرام جان و دیده بینا علیست — فتح ابواب دل و هم در زبان گویا علیست

بوتراب آمد علی و آب جنت اقلیم اوست — زندگی کل اشیا بلکه جان ما علیست

چون کواکب خضر و الیاس گردش در طوف — از ره تمکین و رفعت قطب پا برجا علیست

هر که دارد در دل شک از ذات حیدر مشرکست — زانکه بر تخت ولایت شاه بی همتا علیست

ای عجب در شرع دریای خونخوارست لیک — دل تسلی یافت چون ملاح آن دریا علیست

خلق عالم بهر فیض شاه در عین حضور — نور چشم خاص و عام امروز و هم فردا علیست

انبیا و اولیا تشنه لب در دیوان حشر — بر کنار حوض کوثر ساقی و سقا علیست

مظهر ذات و صفات آیت اثبات حق — عالم دریای علم ربی الاعلی علیست

مصطفی را عرش معراجست و کتف مصطفی — هست معراج علی بالا الحق بالا علیست

علم الاسمای آدم را خدا تعلیم کرد — چون تامل کردم آنرا صورت و معنی علیست

دوستداران علی را نور و سیمای کبریا — شوق انوار الیقین و نور سر سیما علیست

هر دو کون آراسته زیبا بالوان نعیم — بر بساط قدرتش زیبای سر زیبا علیست

تحت و فوق و در شمال و در یمین کردم نظر — هفت کشور سیر کردم شش جهت برجا علیست

نخل بستان برای قدرتش ضوانی سما — یک چون کردم نظر آن نخل بر بالا علیست

سایه نور جمالش بر همه اشیا محیط — آفتاب دین و دنیا زبده اشیا علیست

زبده اشیا چه باشد آفرینش را ثمر — حاصل نه آسمان و جوهر عنقا علیست

بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی

نظر بگشا مکن در کار تقصیر / ز کار خویش آخر پند برگیر
شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پند مرا از دل فراموش
اسیرانی که امر شه گذارند / خبر از امر حق نی مدارند
کمر بسته مطیع حضرت شاه / ولی ناید شدن از حضرت آگاه
در آن حضرت که سلطان بنده باشد / سر خدمت به پیشش افکنده باشد
امیری آنکسی را شد مسلم / که چون گردون بود در طاعتش خم
امیری چیست داشتن ننگ را / که یابی حلقه در گوش فلک را
امیری چیست خوبی دستگیری / ز خود بگذشتن و کردن امیری
امیری چیست سد عقل بستن / ز جوی ظلمت و بدعت بجستن
امیری چیست کردن پاسبانی / نه آن کز گرگ آموزی شبانی
مسلم باشد آنکس را امیری / که پابرجا بود در دستگیری

گفتار در تعریف وزیر پادشاه و چگونگی او

امیری چیست امر حق شنیدن / ز خود بگذشتن و با حق رسیدن

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پند مرا از دل فراموش
وزیر شاه را باید شد آگاه / ز اوضاع مزاج حضرت شاه
سخن باید چنین زیبا و در گفت / با الماس زبان گویا که در سفت
وزیر از عزم بر زیر دستی / چه باید خود نماید شکستی
اگر یکباره نقش خویش بینی / ز رزشندگی در پیش بینی
خدا را بین و کن خود را فراموش / که تا آید ترا دولت در آغوش
وزارت عالم دولت سپندار / که هر کو شد عزیز آخر شود خوار
عزیز ملک جاویدان کسی بود / که در مجمر تواند سوخت چون عود
چو پروانه اگر خود را بسوزی / در آن عالم چراغی بر فروزی
نگین را خط چپ باید نشاندن / که مهرش را توانی راست خواندن

گفتار در بیان حال شحنه و چگونگی او

پیاده هر که شد امروز باری / تواند گر شود در شحنه سواری
شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پند مرا از دل فراموش
ز بهر شحنه خوش دارم حدیثی / شنیدستم که با یک خبیثی
نزاع افتاد و چندین ماجرا شد / به پیش شحنه این مرد خدا شد

گریبان کرده چاک و دیده گریان | که ای پشت و پناه دردمندان
بفریاد دل بیچارگان رس | ز جور مردمان دون ناکس
میان ماجرا خود شحنه پرسید | ز گفت و گوی مرد و زن وا دید
بخلوت کرد پیدا زان فضیحت | دمی بگذشت از میل طبیعت
میان مرد و زن صلح افکند آخر | وجود مرد و زنشان از جرم طاهر
بسی اندر صلاح مرد و زن کوشید | وز آن ستر مرد و پرده پوشید
چهل ساله گناه شحنه آن دم | ز نامه محو شد والله اعلم

گفتار در جهان فانیست بس رنگ بقا کن در بیان حال
سپاه و جفا بگذار و ترک ماجرا کن پادشاه

شنو فصل دگر ای صاحب هوش | مکن پندم را از دل فراموش
سپهداران سلطان بی‌شمارند | کمرداران حضرت صد هزارند
کمر بسته بعزم خدمت شاه | ملازم چشم دل بر جانب درگاه
یکی خادم یکی فراش و سقا | یکی باورچی و در مطبخش جا
یکی باشد ندیم و یار و همدم | یکی از خاطر سلطان برد غم
یکی ساقی یکی مطرب یکی مست | یکی چون خیل رویین گرز در دست

یکی رستم صفت بر پشت تازی | کمان در بازوی و در نیزه بازی
بکار شه که او بشتابد | بنزد شاه رغبت بیش باید
برو گر عاقلی یاد خدا کن | ره دنیای فانی را رها کن
ملازم شو بدرگاه امیری | که باشد هیچ روزی دستگیری
کسی در بندگی آزادگی یافت | که در کار رضای خویش بشتافت
ترا در سر سپاه شه خیالست | ولیکن زور در شستن روانیست

گفتار در بدرگاه شهی باید میان بست در بیان حال
مشعلدار که او عقد زمین و آسمان بست پادشاه

شنو فصل دگر ای صاحب هوش | مکن پندم را از دل فراموش
جوانی دوش مشعلدار دیدم | بغایت شد ولی زنهار دیدم
گره بر ابرو و از نطق خاموش | دوان و مشعل افروزنده بر دوش
پس و پیشش فروزنده آتش | چو پروانه دوان او مست و دلخوش
در و دیوار روشن از جمالش | امیران سوار اندر قفایش
خلایق را بصورت رهنما بود | چه جای ره نمودن پیشوا بود
ولیکن وادی کورست در پیش | ز تاریکی آن وادی چه اندیش

درآن ره مشعل ایمان توان برد　　بااین مشعل از آنجا جان توان برد
تو مردم را بمشعل رهنمایی　　بعقبی چون روی بی روشنایی
بنفاطی مکن تندی و تیزی　　ز صبح آموز آخر صبح خیزی

گفتار خدا را مشعل ایمان برافروز **در بیان**
احوال که تا آیی بنزد شاه فیروز **معلمان**

شنو فضل گرای صاحب هوش　　مکن پندم مرا از دل فراموش
معلم را چو باشد پیشه تعلیم　　نهم رخ خاک پایش وی تسلیم
بروح علم عالم هست زنده　　خدا از علم می پرسد ز بنده
درین تعلیم دادن بس بیندیش　　چرا چون جاهلانی غافل از خویش
شنیدم طفلکی اندر مکتب　　چو بید از وهم لرزان در مرتب
پدر پرسید کی جان پدر چیست　　لبی در خاک ره غلطید و بگریست
مرا از درس حرفی رفت از یاد　　چه سازم چاره فردا پیش استاد
پدر بشنید و یک آهی برآورد　　چو شمعی آتش دل بر برآورد
جگر سوزان بدل فریاد میکرد　　گناه چند ساله یاد میکرد
که طفلی کرد حرفی را فراموش　　میکردد دل بیتاب تر من خاموش

چهل ساله ترا شد عمر برباد　　نداری حرفی از افعال خود یاد
چو سرمست ز جام جهل بیهوش　　نباشد جای جاهل غیر آتش

گفتار چو طفلان شو درین درگاه یزدان **در بیان**
فضیلت دمادم لوح عمر خویش میخوان **نماز**

شنو فضل گرای صاحب هوش　　مکن پندم مرا از دل فراموش
بعالم بهترین کاری نماز است　　که دل در منزل ناز و نیاز است
چو نیت کردی و تحریم خواندی　　دو دست از مرد و عالم بر فشاندی
بگفتند بحضرت تسبیح مویی　　چو موسی با خدا در گفت و گویی
گهی در سجده و گه در قیامی　　گهی خاموش و گاهی در کلامی
ولیکن باشد وسواس هر سوی　　بشهر دل درآید در تک و پوی
درآن حالت مشو غافل ز درگاه　　بخوان از جان و دل قل هو الله احد
چنین بر خاک خود را خاک کردن　　سرای دل ز غیرش پاک کردن
بطاعت هر که او را پیشه شد　　چو گردون در همه عالم علم شد
فرود آور بسجده بیچارگی سر　　که گردی رسته از خوف محشر
برآور ناله و فریاد هویی　　مگر از گریه یابی آب رویی

گفتار در تعریف بازیاری و موعظت ایشان

شنو فضلی دگر ای صاحب هوش | مکن پندم مرا از دل فراموش
عجب کاریست کار بازیاران | که ایشان باخدایند بازیاران
باسم او درختی درنشانند | بذکر بنش تخم چندی برفشانند
یکی بالا کشد گردد چو گردون | یکی باز نقش روی هامون
درین ورزش مباش ای یار غافل | وگر غافل شوی از تو چه حاصل
یکی را کشتی و مقصد درودی | نه آخر بر زبان آری درودی
چو دانه خاک شو در خاک خواری | که سبز از خاک محشر بر آری
سری می باید افکندن فروپیش | چو گاو و بارکش از محنت خویش
بوقت خویش باید تخم کشتن | توکل کردن و با او هشتن
اگر تخمی بوقت خود نکاری | نیابی حاصلی جز شرمساری

گزین کن کشته خود را صفائی
پس آید چو گردد از علف پاک

گفتار در نصیحت تجار و آگاهانیدن ایشان

شنو فضلی دگر ای صاحب هوش | مکن پندم مرا از دل فراموش
چرا گشته ای ای تجار | بکوه و دشت و دریا در شب تار

چنین محبوس روی این بساطی | گهی در کشتی و گه در رباطی
گهی گرما گهی برفست و سرما | گهی در رعد و گه در موج دریا
گهی در سود و گاهی در زیانی | چه گویم ستر این معنی ندانی
تجار ترا ارزان کردند بنیاد | که روزی با وطن آیند دلشاد
نه پنداری که این منزل همینست | ترا در سوی دزدی در کمین است
مشو غافل مشو در خواب یکدم | قناعت پیشه ساز و راستی هم
کلید حجره دلرا نگهدار | که دزدانند درین راه و بازار
درین منزل بدست آور قماشی | که فردا منفعل از وی نباشی

گفتار در نصیحت بزازان و آگاهانیدن ایشان

چو مردان باش در هنگام مردی
که با سوی وطن دلشاد گردی

شنو فضلی دگر ای صاحب هوش | مکن پندم مرا از دل فراموش
سخن با خواجه بزاز دارم | که او را از هلاکت باز دارم
مکن گز سود روزی در کمندت | رساند روز محشر گر گزندت
شنیدی آن عصا کاژدها شد | ازو فرعون ملعون مبتلا شد
ترا این گز کنون گز انگبین است | ولی فردا چو مارت در کمین است

زر این کز چو زنبورست در پیش / اگرچه شغل بخشد هم زند نیش

تو صابح باش تا کز ناقه گردد / مهار فتح بر گردن نوردد

تو چون گرگ درنده درپی گرد / دهان بگشاده گویا همنیش جوزد

جهان دکان بزازیست گویا / در آن الوان رنگ صوف و دیبا

چو گل صد رخنه و صد چاک کردند / ببایدک روزگاری خاک کردند

گفتار مران وصله که باقی ماند جانش در نصیحت

خیاطان بجو در کوره کاغذ کرانش و آگاهانیدن ایشان

شنو فضلی دگر ای صاحب هوش / مکن پندم مرا از دل فراموش

کنم استاد درزی را چه تعریف / که خاص و عام از و پوشند تشریف

ولیکن پاره باشد ریاکار / مدام اندر ریا باشد گرفتار

ندوزد خواجه را جبه چو خارا / بدر ایشان رسد دوزد چو کسپا

اگر شخصی نزدش اطلس آورد / خطا کرد از آن وصله برد

چو پرسندش که این اطلس کجی هست / خورد سوگند کین اطلس خطا نیست

ازان دکه چتی برد یکدم / توانم گفت دیرا کیسه بر هم

خیانت کار او کور گردد / نبود خیاط و فرد اعور گردد

چو گل صد سوزن اندر دست و پایش / چرا صد پاره داری پرده خویش

ولیکن زین عقب دارم بشارت / دل او را توان کردن عمارت

اگر شاگرد کاری بد بورزد / رود استاد و بارش خود بدوزد

سخن گوید در اول از سر بیم / کند آخر ز روی لطف تعلیم

گفتار در نصیحت شعربافان و راهنمایی بطریق بهبود

شنو فضلی دگر ای صاحب هوش / مکن پندم مرا از دل فراموش

نظر بکش مکن در کار تقصیر / ز کار خویش آخر پند برگیر

شنیدم شعربافی رنگ مسکوف / دلش در سینه بر جان سنگ مسکوف

که ای دانا دل فرخنده استاد / مده عمر عزیز خویش بر باد

ترا از رنگ غیر از رشته ناید / که فتوی میدهد کین کار شاید

مبادا رشتهای آل و عناب / شوی محروم روی آل و اصحاب

اگرچه در پی استر زنانی / مبادا خود از آن عریان بمانی

بدار و طلس ساز و نگارا / از آن دارو نمی‌پاید دوارا

روا خواهی درین ره پاک شو پاک / زنا پاکی بماند کنج در خاک

دهان در بند کی بیهوده گم کاری / شوی تا فرشته عالی و والا

چو ابریشم درین ره باش یکرست   فغان از چنگ و بربط از یکی رست
توان با خلق نعل پشت و رو گاه   خدا باشد ز سر سینه آگاه

گفتار در نصیحت جولاهان و هدایت ایشان براه راست

شنو فضل ذکر ای صاحب هوش   مکن پندم را از دل فراموش
ز جولاهک شه دارم عجب یاد   که رحمت بر چنین بافنده باد
مرا گفتا بکوش اندر خموشی   خموشی پیشه ساز و ستر پوشی
ولیکن خود سخن بسیار گوید   خموشی از در و دیوار جوید
یکی گز ده گزاف آرد برابر   گذارد شرم و در پیش افکند سر
بچند خوش نشین را اینه در گور   میان بسته بسعی و جهد چون مور
زمانی خاطرش از غم نیاسود   دوان هر سو بفکر تانه و پود
چو دندانه دلی صد رخنه غمگین   از آن غم پشت دو تا مانده چو دفتین
ازین ره بار گردانی سر انجام   شدی چون عنکبوت از مکر در دام
شنیدی آنکه جولا جامه بر کرد   چو کم بود آخر بی کفن مرد
مرا سر رشته تحقیق در دست   بجوشد قطره چون در بحر پیوست

گفتار در نصیحت خیمه دوزان و رهنمائی آن قوم براه مقصود

شنو فضل ذکر ای صاحب هوش   مکن پندم را از دل فراموش
شنیدم خیمه دوزی در سمرقند   بکسب خیمه دوزی بود خرسند
بنقاشی سبق از چینیان برد   بچوگان قلم گو از میان برد
چنان استاد فاخر بود در شب   بریدی بر کها چون نیش عقرب
گهی اسلیمی و گاهی خطائی   نکردی در برش هرگز خطائی
شه اورا گاه اسب و جامه دادی   گهی جام جمش بر کف نهادی
ز بهر شاه روزی خیمه دوخت   درون خانه یک شمعی برافروخت
بشب عیب و هنر در کار دیدید   پسندش آمد و یکلحظه خندید
میان خیمه خوش در خواب استاد   ز شمع آتش بگرد خیمه افتاد
بگردش آنچنان آتش برافروخت   که آن استاد غافل در میان سوخت
نظر با خویش کرد و گشت ایمن   که شمعش آتشی افتاد در بن
نظر بر خود مکن بیند خود را   که باشد آفتی هر نیک و بد را
خلایق جمله گو با خیمه دوزند   در آن شمع تکبر بر فروزند
عملها وصله وصله خیمه گردد   ریا آید بگردش همه گردد
تو سستی خوش شده در خواب مستی   در آید شعله از آن شمع هستی

عملهائی که نفس خسته افروخت   در آن آتش ز دود خود در میان سوخت
تو از خاک و مقام خاک پستیت   چو شیطان از آتش آتش پرستیت
تو خاکی کاتش ناپیدا شود نم   ز آتش میشود پیدا جهنم

گفتار   ز آب و خاک روید نخل پر بر   در موعظهٔ
کلاه دوزان   که گرد سایبان روز محشر   و هدایت ایشان

بشنو فصل دگرای صاحب هوش   مکن پندم را از دل فراموش
کله دوزی عجایب پیشه دیدیم   در آن رای بصد اندیشه دیدیم
بسی اندیشه در ترکش توان کرد   چو ره بردی کجا ترکش توان کرد
خلایق سر بتاج از تو دارند   ترا از تاجداران می شمارند
همی رستم که فردا بر نداری   ز زانو سر ز روی شرمساری
یتیمان را نقشین کله پوشی   خری کهنه بجای نو فروشی
مرا کهنه که یابی جوز جو جو   بدر وی نه کنی طیار از نو
چو صباد آن دو چشم خلق بندی   سر خود را ولی در پا فکندی
ریش و سنگ را در کهنه مالی   از آن مالش بروز حشر نالی
چو آید نامهٔ اعمال زشت   بچسبانند دولت فردا بر پشت

سر ریش آتشین بر روشندت   همان داغ تو بر پهلو کشندت

گفتار   ره انصاف گیر از راه مگذر   در نصیحت
تکمه بندان   که تا فردا نبندت تاج بر سر   و موعظهٔ نفس

بشنو فصل دگرای صاحب هوش   مکن پندم را از دل فراموش
ایا استاد عقده تکمه بندی   در ابرو خود چرا عقده فکندی
گرفتاری درین کوی مجازی   چو طفلان تا بکی تکمه بازی
بدین الوان گرفتاری چو طاوس   ز پایانت خبر چون نیست افسوس
به بیهوده سر و دستی فشاندی   بصد خشکی ثمر افسر نماندی
ترازو کرده حالی بهانه   که قلابی کنی در آن میانه
بمثقال ترازو استواری   خبر از محشر و میزان نداری
بهر یک تاره چون کردی خیانت   بمحشر بهر او نه امانت
چه حاصل در میان تار از پود   شوی نالان بهر یک تار چون عود

گفتار   ازین بگذر که دام عنکبوت است   در نصیحت
صباغان   ترا رزاق حق لایموت است   و راهنمای بطرق

بشنو فصل دگرای صاحب هوش   مکن پندم را از دل فراموش

مرا از زرگر نباشد شکایت
که با بافندگان دارد حمایت
مرنجان دل که ایشان زاوفیت
ره بافندگان جز ماجرا نیست
سرای نشین بخشم و قیل و قالست
زاکرد دکان صدرود ضلیست
گریز از آنکه چون عزم سخن کرد
چو خم نیل تو کف بر لب آورد
کسی را جو که چون زرکش بکوشی
نیارد پیش جز عذر و خموشی
عزیزان تجارت کار دریاب
کزیشان فتحها یابی بهر باب
دکانت چون گلستان بلکه خوشتر
کزان همشاد الوان میدهد بر
خوشست بستان خوشست سبزه چو باغ
دریغا گر نبودی اندرو زاغ
میان سبزه آتش بر فروزد
بیکدم جامه مردم بسوزد

گفتار در نگهبان باش بر هر آفت به در نصیحت
کارزان و بندار وگرنه می نهی سر در سر خود آن قوم براه صواب

شنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش
آیا کار زر ز دنیا دغلست چیست
ازین آزادتر هم میتوان زیست
بسی پرداختی و هست در رنج
نپرداری بحال خویش یکدم
ز روی خویش هم پرده برانداز
قماش نفس خود را هم بپرداز

قماش کوره تیزاب باید
وگرنه رنگ صفرا انشاید
بباید کرد در کوره در سنخی
که پی کوره ندارد هیچ رنخی
از آن رنگش باید کوفتن چوب
جلا یابد از آن تیزآب آشوب
اشارت ده که سختیها همین بود
رسید اسکیب مرازو فیض مقصود
برو این جامه چرکین عصیان
بصابون تضرع پاک گردان
ترا از چشم جرم سخت چادر
ترا گر هست بدین پر خانها پر
گریبان چاک سازو سر بدر کن
دل خود را ازین معنی خبر کن

گفتار در قماش نفس را هم کوره است نصیحت
صابون پزان وگرنه میرود سر رشته ازدست و هدایت ایشان

شنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش
مرا یارا چو صابون پز غدابست
که جوشان دیگ او در عین خوابست
مشو غافل که وقت غافلی نیست
شدن غافل نشان عاقلی نیست
دمادم گر نباشد حاضر و هوش
کند آتش فغان و دیگ خاموش
خطا یابی درین استاد کاری
نیابی غیر جرم و شرمساری
وگر در سعی ترک خواب کردی
نبا انصافیش پر آب کردی

همان حرمت ترا از ظلم بگذاشت　　وسط در کارها باید نگهداشت

درونش همچو صابون خانه دان　　در آن آب و شعار و دیگ جوشان

یقینت پیه و صدق دل بود آب　　محبت آتش و اندیشه تیز آب

بود استاد عقل و دیگ دل　　ازان صابون ایمان گشت حاصل

کند اسفید صابون رخت قالب　　برد بر بام قصر جاود داشت

گفتار در نصیحت طباخان و تنبیه از غفلت در کار عقبی

شنو فضل دگر ای صاحب هوش　　مکن پندم مرا از دل فراموش

دکان آتشت پر معمور بادا　　بلاها از دکانش دور بادا

دکانت هر طرف چون شمع روشن از آتش　　چو قندیلیست پر از روغن

ترا پهلوی فربه است در آتش　　ولیکن حاضر پهلوی خود باش

لبت چرب و دهانت چرب و شکر ریز　　تنت چرب و ولی ز آتش بپرهیز

بسی لغت بصنعت پخته کردی　　اگر خود را بسازی پخته مردی

مبادا گر بهای حرص جانت　　فرو گیرند بگیر چون دکانت

تو از حرص هریسه هر سحرگاه　　شوی بیدار و دل غافل ز درگاه

درین دار و ره مردم گذاری　　چرا چون قلیه دل صد پاره داری

خدا را یاد دار و جمع می‌باش　　دلی پر نور و همچون شمع می‌باش

مشو غافل ازین گرمی بازار　　بده جان و دل مردم بدست آر

گفتار در نصیحت کبابیان و آگاهانیدن ایشان از نیک و بدکار

شنو فضل دگر ای صاحب هوش　　مکن پندم مرا از دل فراموش

گذر کردم ببازار کبابی　　شنیدم ناله زار کبابی

کبابی گو مردان دیده برکن　　در آن آتش و در آن کوره نظر کن

دل از دنیا بباید کندن از بیخ　　ز دنیا همچون کبابش بر سر سیخ

نمکدان رود سینه‌ات سعی آتش　　تو و عشق تو زین هریسه با خوش

دلت بشکاف و بر جمش نمک ریز　　بسیخ سعی یک ساعت درآویز

زعشق آتش بگردان و برافروز　　از آن آتش چو دل پیدا کند سوز

زسوزش گریه هوی برآید　　وزان گریه چه خوش بوی برآید

چو کرد دل پخته زان آتش برآید　　ز هر سو اصل دل وصل آید

شود مجلس به دیدارش منور　　دماغ از بوی دیدارش معطر

خلاصی جان از پرده‌ء دل　　بجان صاحب جانان گشت واصل

شنو فصل کر ای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش

ایا بریان که این بریان فروشی / سر حفلت بایدت غیر از خموشی

لب خندان و با مردم مدارا / خدا دیدن نه در مردم ریا را

فتیرش استخوان چند دادی / بجان ظالمان پهلو نهادی

از آن پهلو مباش ای یار دلخوش / که کردی زیر پهلوی پر آتش

شو حرص را چندان متابان / از آن خود را میازیران چو بریان

خو هس آن دیمه برد زندت / چو بریان سر ببر درهم خورندت

زکلش با کهان ای لطف جن / چراغت چون فرو افتد ز روغن

چو بختی زنده پیش آهنگ میکرد / میان لاله صد رنگ میکرد

زگرگ اندیشه کن با جانب خویش باش / ولیکن حاضر چوپان خود باش

میفکن سر و فر و کم پار چوپان پیش / چو آهو دم بدم می بین پس و پیش

گفتار در نصیحت قصابان و رهنمائی بطریق صواب

شنو فصل کر ای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش

سوالی دارم از استاد قصاب / که دارد در کف این تیغ پر تاب

ترا امروز قربانیست در پیش / درین عید و درین قربان بیندیش

در آن حالت که بسم الله خواندی / بران حلق لطیفش تیغ راندی

چو آمد نام حق در گوش گوسفند / تو پنداری که شد بر تیغ خرسند

بتیغت تن فرود آورد و خوش گفت / بهر مویی ساید شکر او گفت

تو چون گرگ درنده در تک و پو / گهی پایش کنی گاهی کنی سو

نمی اندیشی ای نادان بی باک / که خورده کنه خاری و خاشاک

بزجر و خواری از هم مرد و زندش / از آن خوردن باتش پر بندش

چه باشد حال آن غافل که تکیم / خورد زان پهلوی خاصی خود هم

نماید ظاهری با خلق رنگین / درون همچون شکنبه پر ز سرگین

خدا را خوان و زین افعال برگرد / اگر داری نشانی زجوانمرد

گفتار در نصیحت خبازان و طلب نشان ایشان بجانب حق

شنو فصل کر ای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش

نصیحت گوش کن ای یار خباز / تنور حرص بگذارش دهن باز

مشو چون آسیا سرگشته بر گیر / لبی از گرد خشک و دامنی تر

درین بیهوده ره تا چند کوشی / چرا گندم نمای جو فروشی

زرت در پیش و برگ پیش میکن / ولی فکر سرشت خویش میکن

چو مردان خرمن هستی فرو سوز / طریق راه از گندم بیاموز
تن خود کن درین بنگاه آسیا خورد / ازین هستی تهی بایدت مرد
که تا دست قدر سازد خمیرت / در آرد در تنور دار و گیرت
از آن خامی وجودت پخته گردد / شهنشه را بخور لقمه در نوردد
شوی انگه بشاه خویش واصل / مراد هر دو عالم گشت حاصل

گفتار در صفت مبارک باد اگر در بند آنی آسیابانان و حکایت
از طریق حظ که جانی از تو آساید بیابانی بصوب صواب

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پند مرا از دل فراموش
چگویم شرح حال آسیابان / از آن آب شور و چرخ گردان
دمی با آسیابانی نشستم / دریغ آمدم که صانع شد ز دستم
در آمد پیری انبانی پر از بار / بدوش اندر گرفت و گفت زنهار
مرا هفت طفلک اندر انتظارند / فقیرند و جز این قوتی ندارند
رضا بر خاست مرد آسیابان / تقبل کیر بر کشاد انبان
زانبان پر گندم گشت غافل / دو من در زد بدان نادان جاهل
بزد تا آسیا آمد در آن دم / که ریزد در رفته از دل گندم

بگردش اندر آمد سنگ چون برق / چو رعد آمد غریوش کرد بر فرق
ببور خشش فرو بر دست بستاد / که تیمارش کند ناگاه فریاد
بر آورد و گرفت انگشت و سنگ / چنان دست و سرش پیچید در تنگ
چو گندم شد سرش دو نیمه خرد / ز دستش خون روان شد ساعتی مرد
فلک چون آسیا گردان خونخوار / مکن خود را بنا بابی گرفتار

گفتار در حفظ برین انبان دنیا پشت کن پشت شبانان و
مدحت ایشان تعبد باش و گرنه خواهدت کشت از طلب صحرای سعادت

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم از دل فراموش
شبانی رفته از کوه دیدم / بگردش گله انبوه دیدم
عصایی در کف و پاپوش در پا / چو مه دامن کشان بر روی صحرا
به پای چند آمد یکدمی خفت / دمی در نی دمید و شر و گه گفت
سگش در وثاق و دزد غافل شد / سر گله گرگ در نهان شد
(غافل) مشو زین بخت و بختیاری / که چندین گرگ در هر گوشه داری
علف خوار جهان شد نفس چون میش / ترا گرگ شیاطین هست در پیش
ملازم شو بپای بیشه منشین / که هر دزد ابود در قبه پالین

ز افسانهٔ دنیای بگذار — گزین افسانه گردد بخت مردار

گفتار در نصیحت دشتبانان و آگاهیدن ایشان

شبانی همچو موسی کن درین راه — نیاری بر زبان جز نام آگاه

شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش

شنیدم دشتبانی کور میراند — گهی از گرد خرمن دور میراند

میان بسته در آن خدمت شب و روز — دوان هر سو مشعل سینه پرسوز

اگر موری بجایی پا نهادی — چو شیر شد او آواز دادی

ولی پروای امر حق نمیکرد — درآمد کور شیطان سبزه اش خورد

بماندش دشت و دل از سبزه خالی — نه دل آگه نه دنیا دید حالی

چو داری دشت دنیا را مقدم — روی زین دشت تا دشت جهنم

تو اول دشت جان خود نگهدار — که تا نار توکل گردد گلنار

ترا گفته که گویم که چون کن — ز شیطان دشت دل بیرون کن

بدل در سبزه ایمان بپرور — که تا باغ دلت گردد منور

گفتار در نصیحت درودگران و طلب ایشان مزرع دولت

چو در بستان بود صد گونه الوان — فرود آید بد آنجا فیض سلطان

شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش

چو خوشه زرد شد مرد دروگر — هوای گندمش افتاد در سر

یراق داس کرد و ریسمان یافت — سیه تابی خرید و توبره بافت

وطن بگذاشت او عزم سفر کرد — میان زر بست و رو در مزرع آورد

در آن گرما گذارد همچو بیجان — چنین جانی دهد از بهر یک نان

دریغ و صد دریغ این درد و محنت — مگر از کشتهٔ خویشت خبر نیست

محاسن شد سفید و اینک آن مرد — که بیرون آورد از مزرعت گرد

غم خود خور که اینک می بدزدت — چو گندم ناگهانی بدرودت

اگر پرورده باشی دانهٔ دین — نیابی روز محشر صدر غمگین

اگر بیدانه باشد خوشهٔ تو — بود آتش در آن ره توشهٔ تو

گفتار در نصیحت جماعت غربالی و هدایت ایشان

خدا را سعی کن تا گم نگردی — ره حق یابی و گمره نگردی

شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش

مغربل روز و شب غربال در دست — دهد بر روی گندم باد پیوست

جبین غرق عرق بر گرد دامن — چو فراشان دوان در گرد خرمن

شنو

چو نابد باد صد فریاد دارد   چو طفلان لطف بر باد دارد
نه حمد او نه شکر باد گوید   همی دایم مراد خویش جوید
بهشت محشرش چون حاضر آرند   بدان عز چل مرتبش در آرند
گرش وزنی بود چون گندم پاک   جدا سازندش ازین خاک خاشاک
وگر چون سنگ لرزان در فتد   بر زد تا ز بالا در چه فتد
ز سنگی گو سقط گردد درین راه   نه آزادی که بادش برد چون کاه

گفتار در سقط چون سترگ گندم نهد ا ر **در نصیحت**
جماعت رحمت و اصل و تحویل انبار **گاو بنده**

شنو فصل دگر ای صاحب هوش   مکن پند مرا از دل فراموش
شبی گاو بنده در پایگاه چو امین   در آن پا که یکی مار رسیده دید
شهادت بر زبان بر داشت انگشت   که آه این گاو مسکین خواهدش کشت
میان مار و گاو افتاد جنگی   زدش بر فرق مر گاو بند سنگی
بجنگ اندر همی غلطید تا مرد   ز دست مار گاو خسته جان برد
همین باشد طریق مرد اوباش   ولی در بند گاو نفس خود باش
ز گاو بدن در پایگاه است   ز هر سو عقرب مار ریاست

مشو غافل بدل بیدار می باش   چو مردان حاضر آن مار می باش
بود مار شیاطین بر تو گستاخ   دمادم سر برون آرد ز سوراخ
بسنگ طاعت او را زن بکوب   و گرنه ملک دل بینی پر آشوب
دگر خر بنده گر گاو پرور   بجو جو باز پرسندت بمحشر

گفتار در نصیحت جماعت نجار و آگاه ساختن از نیک و بد کار

شنو فصل دگر ای صاحب هوش   مکن پند مرا از دل فراموش
ایا نجار ازین تیشه بیندیش   میفکن همچو کوران سر فرا پیش
تو هم از روی معنی نوح کشتی   نسازی چرا چون نوح کشتی
رسید این دم دمادم سیل طوفان   از آن طوفان که آید بر لب جان
ترا خوش این مقام ایمنی نیست   فقیرانیم و غیر او غنی نیست
چرا چون تیشه در بند اخیز   چو اره کرده دندان طمع تیز
درختان را مکن تا میتوانی   درخت افکن بود کم زندگانی
درخت از بیخ کندن باشد آسان   چو بتوانی درختی نیز بنشان
چو تیشه هر طرف در پیش مگریش   چو اره خورده از هر سوی میکش
چو عنقا از قناعت قوت میساز   چو کرم از زندگی تابوت میساز

بساز از چوب طاعت نردبانی
شدن بر عالم بالا توانی

گفت در ... کلید سازکان از تو پسندند در نصیحت
خراطان درخت بر دویت در بندند در رهنمای راه خیر

شنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

ایا خراط تا کی حقه بازی
ز بهر طفلکان گهواره سازی

درین اندیشه سر افکنده پیش
نمی سازی چرا گهواره خویش

کمان در دست تیری می تراشی
چرا غافل ز صید خویش باشی

یکدم چرخی اندر گردش آری
خبر زین چرخ زنگاری نداری

که این شاهین و میزان وزن طیار
نمی ترسی از آن میزان عیار

دمادم میکشی اوزار بر سنگ
چرا داری دل اندر پرده تنگ

حریص کار داری دست و هم پای
نه در صبر کردن پای برجای

کجی بگذار و راه راستی گیر
که چوب راست استادش کند تیر

تو چوب کج به آتش میکنی راست
مشو کج ورنه آن شعله برخاست

گفت در که گر نقاش ارزوی خویش داری در نصیحت نقاشان
در نکته انگیزی سخن که چوب پرگره ناید بکاری در تصویر خیر و بهبود

شنو

شنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

ایا نقاش در نقشت رقم چیست
بنای نقش و تحریر قلم چیست

طریق نقش بندی چیست اول
جوابی گو مرا یک گفته مجمل

زیک نقطه هزاران نقش بستند
درین وادی قلم را سر شکستند

مصور اوست تا صورت نبندی
چو زغاله بریش خود نخندی

شنیدی آنکه در چین مرد نقاش
نگر تا گفت با یار فراش

اگر فرش آبی برفشاند
بنی نقاش سرگردان بماند

در آن منزل که نقطه برفشاندند
زنی آیات عز از خواندند

هنوزت قالب از نقاش نبود
ز نقاشی خود هیچت خبر بود

هر آن نقشی که بر لوحت کشیدند
ترا از جمله اشیا برگزیدند

گفتار در نصیحت زبان باید قلم کردن درین راه بنایان و در نصیحت
ایشان ... گلکاران که تو ... استغفر الله ... خیر

شنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن چند مرا از دل فراموش

ایا بنا نظر کن در گل و خشت
که این گلشن چرا کند و چرا گشت

بنای گنبد از بهر چه کردند
چرا چون کاغذش در هم نوردند

نه چنین صفه اعظم چو سازند / میان صفه میلی بر فرازند
بر افرازند میلی از بلندی / بحد اعتدال تخته بندی
عمارت چون شود معمور و طیار / بباید کند میل از صفه ناچار
جهان آن میل دان و صفه عقبی / مدار امروز دل غافل ز فردا
زمین و آسمان ز این مدارست / برین خشت گلین چند اعتبارست
چو سیلاب فنا از در درآید / میان آب خشتی چند باید
ازین کوره وجودت پخته کردن / که آجر را نباشد غم ز باران

گفتار در ذکر سیلابات از مسکن برآند در نصیحت کردن
و تکلیف از بیرون سلامت هم بدریایت رساند آمدن از کوره ما و منی

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم هر از دل فراموش
سخن در کار گچ بر جوان توان گفت / که چون بر تخته گچ میکند سفت
مشبک شبکه از آهن تراشد / که در روی هیچ نقصانی نباشد
خطای و عراقی و گره بند / با سلیمی ترنجی کرده پیوند
مرصع چیده از هفت آبگینه / چو چشم باز سوراخ نگینه
نهد بر روزن ایوان چو خورشید / ز عکس رنگها تابان چو خورشید

درون قصر یابی نور در نور / چنین دولت سرا از چشم بد دور
سرای گل چنین سازی منور / چرا داری سرای دل مکدر
ترا از هیش اندیشه تاریک / درون محملی چون شمع تاریک
دریچه بایدت در دل کشودن / بمنزل سار را باز اره نمودن
که تا چون گرمان ارزه نهفتی / خود و بار و شتر در چه نهفتی

گفتار در ترا چون محفل جانست روشن در نصیحت
جماعت ازین گلخن تا صحن گلشن دبه سازان

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم هر از دل فراموش
زکار دبه سازی حکمت آموز / چراغی ز آتش حکمت برافروز
معلم قالبی اول ز گل ساخت / فراز قالب آنگه آلت انداخت
همه پیوند ها در هم به پوست / چو وره پر شد تمام آن قالب اشکست
ترا این قالب خاکی همانست / تنت از خاک و آب و وره بجانست
چو حاجت کرد از اعمال کامل / چه حاصل دارد آنگه قالب گل
اگرچه دبه را پیراهن از پوست / ولیکن روغن صافیش در اوست
ز دسته قصب و فرها پرورش یافت / چو شیرین گشت آسته باید انداخت

چراغ باد داری دبه ... تن | ترا می باید اندر دبه روغن
چراغ از دبه دارد دیده پر نور | مباش از صحبت روشندلان دور
چو کتان خویش را در یکدگر کوب | که ناید ریسمان از خورد چوب
ز باطل علت خاکی بدر کن | سبکباری گزین عزم سفر کن

گفتار غریبی در زمین ترک زمین گیر در نصیحت
مهکوتراشان چو بالا میروی حبل المتین گیر و ... ایشان

شنو فصلی کرای صاحب هوش | مکن پند مرا از دل فراموش
تراشنده درین فکر تراشی | نباید کرد او را بمعاشی
کهی خاتم کهی قانون کهی دف | کهی دارد رباب و چنگ در کف
کهی در معرکه بندد خیالی | کهی آرد بچنگ از لطف حالی
هنر خویش را پنداری ای یار | هلاک شخص می باشد زپندار
ازین بیهوده کاری با حذر کن | چو ماخولان خیال از سر بدر کن
هران سازی که دوزنا رخ بسازی | در آن بازیچه ابلیس را بازی
برو در کوچه و هر کو و غالب | تراشی کن چو مردم دست طالب
ازان کفچه تو می خور نوشی | ازان همه که هزاران حلقه پوشی

ازان قالب چو مردان غالب آیی | بیابی در دو عالم روشنایی

گفتار مترس از میزهای دل قوی دار در نصیحت
قومشان که روزی میرساند مور تا مار و دستگیری کوزه ...

شنو فصلی کرای صاحب هوش | مکن پندم از دل فراموش
شنیدم کوزه‌گی پاکینه | زمین بخت در کیمیا سکینه
بهر روزی سبوئی آب میخورد | چهل گز تا آب اندر فرو برد
باول چون معلم چاه کینه | فرود اونه درچه کوزه چنده
نه چاهی تا تهش آب نیاید | که تا صد چشمه از کاش برآید
ز دست پیر جامی نوش کن نوش | که تا آید دلت چون خم در جوش
ز آب صاف اول ار خیزد | که دریا بارو خاک ریزد
بباید خواندن اول لوح ابجد | که تا یابی محیط علم در خود
بباید کند چاه نفس خود را | که تا پیدا شود آثار دریا
چو ره بردی برو رود طلب کن | براق آن شه عالی نسب کن
چو دریا بی‌نیاز تشنه برذت | جو آب صافی زین تشنه خورست

شنو فصل دگر ای صاحب هوش … مکن پند مرا از دل فراموش
دمی با کوزه‌گر ای خواجه بنشین … ز خاک و آب و آتش عبرتی بین
بعالم کوزه‌گردان کیمیاگر … ز مشت خاک سیمین سازد زر
ز پایش هست گردش همچو گردون … ز دستش هر زمان شکل دگرگون
یکی عظم یکی بالا یکی پست … یکی چسبان چو گل در دامن و دست
یکی خشک و یکی نرم و یکی آب … ولی در کوره هر یک را دمی تاب
مران کو پخته بیرون آید از کار … مر او را مشتری باشد خریدار
برندش بر لب خوان تاج بر سر … درون معمور و رخ تازه لب تر
وگر در دم هوای خورد شکست … ز جان محروم شد اندر خاک و خشت
جهان چون کارگاه کوزه‌گردان … تو چون گل کنده گردون چرخ گردان

گفتار در موعظه کاسه‌گران تنور کوزه نفس تو صبر است … خریدار تو در دکان قبر است **و تکلیف در سنگاری**

شنو فصل دگر ای صاحب هوش … مکن پند مرا از دل فراموش
جوانی کاسه‌گر در مطبخ شاه … برآورد از میان جان و دل آه
چنان آهی که سلطان ناله بشنید … تجسس کرد از این حالت بپرسید

جوان از ترس شه رو زد فی الحال … شه از نالیدنش پرسید احوال
جوان شد گریه‌ناک کرد آغاز … سخن از حال و رمز از عالم راز
بگفتا کاسه‌های چند دیدم … ز هر یک کاسه آوازی شنیدم
یکی گفتا درون صاف باید … که خوان شاه را با چار شاید
یکی گفتا وجود پخته باید … که تا در مطبخ سلطان بپاید
یکی گفتا که باید نقش زیبا … که سازد زیب خوان شاه ما را
یکی گفتا که می‌باید درستی … که به بختی بود در ذات سستی
یکی گفتا که باید کاسه چینی … که تا در حضرت سلطان نشینی

گفتار در نصیحت آهنگران یکی جامی در آن میدان برآشفت … چو نرگس دیده بگشاد و همی گفت **و در آشنایی**

شنو فصل دگر ای صاحب هوش … مکن پند مرا از دل فراموش
ایا آهنگر خسته احوال … سخن بشنو کنون از عاقل
دم از آهنگری تا کی توان زد … ترا باید قفلی بر دهان زد
سیه‌کاری و دامن چند سوزی … نه آخر گور و دل بر فروزی
چو زلف دلبران هستی مشوش … مدامست از آن نعلت در آتش

بکینه سینه چون کوره سوزان — زبان آتشین و دل چو سندان
مسلسل همچو زنجیر گرفتار — بمیخ حرص در بندی چو مسمار
چو ابر دمبدم بدم در خورد و بردی — دهان بگشاده جز آتش نخوردی
بتاب این آتش بغض و فروغ — که زر گردد بضرب گوفتن چوب
ضمیرت گرم دار از آتش درد — چه حاصل کوفتن از آهن سرد

گفتار در نصیحت

چو مقناطیس طبع نرم کردد — در هدایت
که آهن را بدان گرمی رباید — مسگران
شنو فضل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
ایا مسگر که می سازی تو این طاس — برون آر از دلت بیهوده وسواس
ترا بر فرق یک طاس کبودست — نمی پرسی که این مسکین که کبودست
بسی طشت و طبق سفید کردی — نمی ترسی ز طشت لاجوردی
هزاران قرص مس در کوره بفتی — ولیکن بهر یک قرصی نگفتی
بنوبت حرص تز دامن زده مست — چو قرص خور کنی پر روشنایی
مدام آلوده از رنگ کرد و خشت — بمالش طشت مس را میر موایی
مشو زان سینه دل نیز غافل — که این دنیا ندارد هیچ حاصل

ممالانی ز طشت و دیگ سازی — مسوز ای خام در دیگ مجازی
زبان در نطق شیرین چون شکر کن — مس خود را بدین اکسیر زر کن
ز رشش روی مکن با خلق زنهار — که مس پیدا کند با رکه زنگار

گفتار در نصیحت ریخته گران و طلبکاری ایشان از حق تعالی

شنو فضل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
بهوای رود گر شمعی بر افروز — که دلشد تیره در سودای مسوز
چو طفلان تا بکی با خاک بازی — دل اندر بوته سودا گدازی
گهی در مزبله در بند مشکل — گهی چون سنج دف سوراخ در دل
گهی بر کشته بر چرخی چو طاوس — گهی بر نقش آن دل بر دافسوس
ببازی عمر رفت ای کودک احوال — گهی در دست صد جد کا خلخال
جدا سازی و غافل از در آیی — چو هاون بیخبر از توتیایی
جرس اندر دست تو آمد بفریاد — بکوه و دشت آوازه در افتاد
چراغ جان ز رفته وزان دو چهل تا بیش — مکن چون شتر این بار کش کش
مرو غافل بسوی گور بستاخ — وگرنه بینی اندر طاس سوراخ
چو بینایان نظر مسکین بهر پیش — مشو غافل ز حال خود بیندیش

گفتار در موعظهٔ چلانگران و بیت ایشان بحکایت حقیقت

شنو فضل دگر ای صاحب هوش / مکن پند مرا از دل فراموش

ایا استا چلانگر دم بدم / که خواهد زد جهان کار تو بر هم

ترا در دست فولاد است چون موم / چرا داری دل از بخت محروم

دل خود را با دل نرم گردان / هر دمی در دم چو فولادش بتابان

تو نی در صنعت راه داری / چرا الطاف دل را میگذاری

بیاری سیصد و سی و سه اوزار / چرا داری دل اندر سینه بیمار

کنی صندوق و قهار تخته بندی / ازین صندوق سینه در نبندی

کنی هر دم در فتنی را زبان بسته / ولیکن از زبان خود بپرهیز

بدین کنی فولاد روشن / چرا افکنده دل را ابکن

زبهر ناز کی چندی بسا وی / زبهر خویشتن پرور چو کادی

گفتار در خواهی سینه دلت از زنگ بزدای نصیحت زره گران

و موعظه در حفظ بهر مویی که در پشت بنمای ایمان و دیانت

شنو فضل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم از دل فراموش

زره گر جبه در جوشن کند راست / سپاه شه بدین صنعت بیاراست

هزاران حلقه در یکدیگر افکند / چو زلف یار باهم کرده پیوند

بچندین وقت یکجا بر بافند / بیک نیزه همه از هم شکافند

زبهر غیر آهن چند کوشی / چرا یکجوشن اندر خود نپوشی

زره بر قد خود باید بریدن / کز ان تیغ و تبر نتوان دریدن

بهر سو لشکر وسواس شیطان / سنان تیغ در دست ولو عریان

شدی چون طفلکان مشغول بازی / زبهر دیگران جوشن چه سازی

مشو غافل کنار میکشندت / سوی آتش بخواری میکشندت

چو داود آهنت را موم گردان / که تا یابی خلاص از جور سندان

بیک سن آب خوش غسلی برآورد / زره داودی است ای برادر

چه جای موم کاهن گشته است آب / بیا چون عاشقان در جوب محراب

گفتار در زبان چون ذوالفقار شاه بگشای نصیحت پیکانگران

و ترغیب ترک بگو تکبیر حق مردیت بنمای دلازاری کردن

شنو فضل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم از دل فراموش

شنیدستم که یک پیکانگری بود / ورا در خانه زیبا دختری بود

ورا جان جهان خویش بد آن پشت / چو جان نازنینش دوست میداشت

زره‌گر بود آن مرد هنرمند
که با پیکانگری می‌خواست پیوند

چو پیکانگر رضا شد عقد بستند
بدعوت ساعتی با هم نشستند

زره‌گر از لطافت کرد آغاز
که تو پیکانگری و من زره‌ساز

کنون کار تو خواهم کرد پنهان
که هر شب سازم از بهر تو پیکان

بگفت آن هیچ‌دان و باز خندید
ازین گفتار پیکانگر رنجید

برآشفت و دلش را سخت آزرد
تحمل کرد آن بیچاره و برد

بسی نالید و مالید دست و انگشت
سه شب نعره زنان تا آخرش گشت

گفتار در نصیحت کمانگران و تعلیف
ز پیکان زبان دلها مکن ریش
ز تیغ باطن مردان بیندیش
از گوشه کجی بر آستی

شنو فصلی گرای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

کمانگر شاخ دولت کار داند
از آن پی صنعت بسیار داند

سراسر کار او عین صواب است
وگر غافل شود محض عذاب است

ز چوب و شاخ بی شکلی بسازی
عنانی بر سرش چون است تازی

بمیدان اندر آید روز هیجی
برزد دست کاووس و دل کی

گرش خوانی بر پیش تو آید
درشت ای مصلحت‌ها می‌نماید

نه او را عقل و نه الهام و ادراک
بامرت قائم خم روی رجاک

ترا زین عقل و دانش شرم بادت
نمی‌آید ز رب خویش یادت

وجودت چون کمان از چار عنصر
مرتب کرده پاک و صاف چون دُر

سزای شکر این نعمت چه داری
کنی دعوی و همعنی نداری

گفتار در نصیحت جماعت زرتاب
درین میدان طریق خدمت کو
چه آوردی بجز تقصیر ربو کو
در آشنای ایشان بیا گزه رآبی

شنو فصلی گرای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

بود زرتاب را پر نفع کاری
که دارد دایم از مردم کناری

چو گه گاهی ببازار اندر آید
کند هر سو نظر علاج باید

بصنعت روده پرورده گرد
دعا گویند دایم زن و مرد

ولی باید که باشد زه درستی
ندارد هیچ اندر کار سستی

بقدر تافتن گردد رسا بد
خلایق عاقبت زو در بتابد

اگر خواهی که باشی خوب یکرنگ
بباید کوفتن بسیار بر سنگ

در آوازه‌ات آنگه شود باز
که رودت بر کمان باشد خوش آواز

مکن تقصیر در کارش که در حال
ترا نفرین کند فرو ماند مال

زه ما خوب را چون حلقه بستی
زهی دان که زبان از خلق بستی

گفتار در نصیحت تیرگران و تلطیف ایشان بر راستی

زه از حجت بار تا کمتر نتابی
مرا دشت حجت مرحبا پی

بشنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پندم مرا از دل فراموش

برو ای تیرگر با راستی کوش
مکن تیر نصیحت را فراموش

چو تیر راست رو باش و یگانه
که دور افتاد کج رو از نشانه

فرو ماند رفتن هر تیر بی پر
ز طاعت‌ها پری تو هم برآور

بسنجیدها و شرطها سفر کن
چو تیر از ناوک رویین گذر کن

چو نی آهسته و زرین زبان باش
نه چون کیبر کشیده و سرگران باش

خدنگ آسا درین ره تیزتک شو
نه چون گز کند طبع و سبک شو

هما صد سایه بر دولت فکندی
تو رفتی و هما را پر بکندی

ترا این منزل و رفعت تمام است
ولیکن شرط انصاف کدام است

چو تیر راست رو میرو درین راه
که تیر از راستی آمد بر شاه

گفتار در نصیحت کمانگران و مطلع ساختن ایشان از حقیقت

بشنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پندم مرا از دل فراموش

مرا با کله پر سود است در سر
که میدارد دماغم را معطر

شود هر روز خلقی از تو خشنود
چه سود از غافلی از امر معبود

شب و روز این تنور از حرص تابی
بعمری امر او را در نیابی

دلت هر صبح در بند تنور است
ازین ظلمت عجب گر در تو نور است

برو تا همچو شمعت رشته و زند
وگرنه همچو خاشاکت بسوزند

چو کپسار خود در پرده داری
مبادت روز محشر شرمساری

چو عمری صرف سیخ و پاچه کردی
قیامت لاجرم دست ... کردی

گرت چون کله باشد آب رویی
نیابی زر چنین از جرم جویی

برون آرند از آن دیگ سیاست
فرود آرند خوش بر طرف ...

گفتار در بیان ... نصیحت شمشیرگران و منع ایشان از بیرحمی

چو مردان جوی در این راه حاصل
که تا گردی بخوان شاه واصل

بشنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پندم مرا از دل فراموش

ایا شمشیرگر کز نام مردیست
درین میدان بمردی می توان زیست

کلهداران عالم همدم تو
سپهداران سلطان خادم تو

ز روی تیغ رنگش مرزدایی
که در میدان نماید روشنایی

تو هم تیغی و این نفست غلافت / درین معنی سخن بی اختلافت
ترا میدان محشر هست در پیش / مشو غافل ز حال خویش اندیش
که تیغت از غلاف تن بر آرند / دران بازارگاه محشر آرند
اگر روشن بود تابنده چون برق / نهندش تاج فیض و فتح بر فرق
وگر در زنگ دارد روی تاریک / بماند بر صراط و راه باریک
هر آن تیغی که صیقل موریان خورد / بآتش لاجرم می بایدش برد

گفتار در هزاران تیغ تیره هست اسپی در بیان احوال
عسان در زتیغ نفس خود غافل چرا ای غفلت ایشان

شنو فصلی که ای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش
عسس آن پیشه عیارست دائم / بعیاران بود بازار قایم
نه هر سو جرعه خونابه نوشند / که تا بر ستر مردم پرده پوشند
ز مردان نکته ارشاد دارند / طریق ارشاد مردان یاد دارند
کمر بسته بخدمت بر سر راه / که تا کوری نیاید بر لب چاه
عسس اینش خصال نیک باید / کز آن معنی این شهر شاید
نظرداری و چالاکی و پرهیز / محب جاندان هست شب خیز

دلی با حق

دلی با حق زبان از گفت خاموش / بسیرت شیخ و در صورت قباپوش
گهی با شحنه باشد در خرابات / گهی با شیخ باشد در مناجات
میان سر دو سر دوست بیند / هزاران مغز در یک پوست بیند

حکایت چو دیده برگشاید روز محشر غلام کارد کرد
تمثیل برندش بر کنار آب (حوض) کوثر بطریق موعظت

شنو فصلی دگر ای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش
غلامی کارد گر در شهر بغداد / خریدار مفلسی یک قرص فولاد
از آن سوهان و کارد و خنجری ساخت / غلافی کرد و نیکوشان بپرداخت
بپوسید و ببرد و خواجه بنهاد / ببندش اورا کرد آزاد
گذاری کرد مفلس روز دیگر / غلام آزاد دید و تاج بر سر
دمی حیران بماند و حال پرسید / غلام احوال گفت و خوش بخندید
غلام و مفلس و آن قرص فولاد / وجود خویش دان و هستی باد
غلامت نفس و مفلس سعی دان / میان هر دو قرص عقل پنهان
غلام نفس اگر سعی نماید / بقرص عقل در طاعت فزاید
نماز و روزه و تسبیح داور / یقین چون کارد و سوهان و خنجر

یکی بُرد یکی سازد یکی کند — ترا زین بند کی آزاد سازند
اطاعت کن بدین درگاه نهار — که تا یابی خلاص از قهر قهار

گفت در یکی فکر و دوم شکر و سیوم ذکر در نصیحت
بغرازان که گردد کو مرا لیان تو بکر و آگاه اندیش این

شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
مگر استاد بغرا رشته تابی — که سود خویش در ماهیچه یابی
درین بازار هر کو رشته تابد — مراد خویشتن هرگز نیابد
ز ماهیچه توانی خورد ماهی — ز ماهی یافت کو دود درشت ماهی
سخنهای بعین بارکه مشنو — حدیث ماهی (رشته ها) و ماهیچه مشنو
مگر صاحب دلی زین آب گرمت — بپا ساید دمی ای یار درشت
هزاران دُر ز بحر او بپابی — مباد اگر فقیری سر بتابی
فقیری گر بود صد شاه محتاج — خورد از دست تو یک کاسه تماج
بهر رگی ز اصد رگ طوبی — که در شرحش نگنجد وصف خوبی
فقیر ازاده آب گرم در خورد — که آب گرم دوزخ کرد او سرد
دگر غافل شوی زین رشته کاری — فغان ز آتش بسان قلیه آری

شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
یکی را استره دم در نورد دید — دکان و خانه استاد پرسید
نشان دادند او را سوی استاد — چو آمد دید شخصی غرق فولاد
دوالی در کف و چرخی بگردش — چو اژدر از دهان بارنده آتش
روان چون اشک سیلابش ز دیده — در آن حال استره دم درکشیده
ز جور چرخ سر تا پا گرفتار — گهی در آب و گاهی زیر بار
چو پیران از تواضع پشت خم داشت — گهی چون ساجدان سر در قدم داشت
تحمل کرد تا فیض در و یافت — دقایق را استره دو موی بشکافت
در آن حالت معلم بانگ بر زد — که ای یاران مباشی غافل از خود
فلک چرخ است و ما چون کارفرمای — اگر سالک نباشی وای بر ما

گفت در بجور چرخ گردان تن فرو ده نصیحت
شود نالان ز فدا کن تن دل و جان را بدو ده آگاه اندیشان

شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
ز نشو مالی طریقی خاص دیدم — از آن آواز تسبیحی شنیدم

بکار خویش دایم درکشانند | چو ابر از شانه انگشتی می‌فشانند
مبالش ریسمانی بیز دانند | بیک سیمی تار را از هم بکشانند
کهی این را ببند و گاه آن گیر | دوتا گردد ز جوانی قد چون تیر
سری در پیش و رویی از عرق غرق | بانگشت آلوده گشته پای تا فرق
در ایام گرشبی بر درگه او | بایستادی بدین صورت در آن کوی
ترا زین بندگی آزاد کردند | دلت از بند غمها شاد کردند
ترا پشت دوتا گر راست میشد | ز رهبر دیگران آراست میشد
کنون خود در گرفتاری بماندی | ز دشمن چون بدشواری بماندی

گفتار ازین تابوت غفلت سر بدر کن در نصیحت دلاکان
و آنچه حضور بدبخت بصد حسرت بگورستان نظر کن ایشان داد ح

شنو فصل گرای صاحب هوش | مکن پند مرا از دل فراموش
ایا دلاک در آیینه داری | سر آیینه خبر از خود چه داری
کهی مالنده در سر تراشی | چرا فارغ ز نفس خود نباشی
کهی برنده چون کار فرمای | تو عقل خویشتن را کار فرمای
دهان از حرص بگشادی چو مقراض | مشو غره بدین بیهوده اعراض

ازکن

ز آیینه نصیبی گیر زنهار | نمی چون دیده پیدا گرد زنگار
بمند در سرکشی و از نم بپرهیز | ز باد و آب و آتش نیز بگریز
چو روی خویش در می نیک و بد بین | ز عیبی بگذر و احوال خود بین
چو دلاکی وجود خود فنا شوی | که آنجا بازدار از بدنیت بیکمویی

گفتار در بیان مشو صابون که جان خود گذاری حال شعله‌دار
و مناظره او با شوی پاک و رختی پاک سازی پادشاه از روی حقیقت

شنو فصل گرای صاحب هوش | مکن پند مرا از دل فراموش
ز شعله‌دار پندی بست یادم | ازان یک پند شد خندیش گشادم
شبی شهزاده در بازار برفت | به پیشش چند شعله‌دار برفت
ز شعل پاره آتش در افتاد | شه از بالای اسپ آهی بفریاد
که در بازار آتش را مسند از | که این بازار جلا حجت و راز
از آن گفتار شعله‌دار خندید | شه از وی موجب آن خنده پرسید
خوابش داد شعله‌دار کای شاه | شما چون مشعل و عالم چو خرگاه
تو حاضر باش تا خرمن نسوزد | چو شعله‌دار مشعل بر فروزد
بشعله‌دار مشعل بر که ره برد | چو پروانه وجودش سوخت و مرد

بمیرای توان تا زنده گردی
که از این زندگی شرمنده گردی

گفتار در نصیحت حمامیان و در عیب شان این بزرع آلوده کیمیا

ترا چندین هزاران شمع در پیش
چه بندی پرده‌ها بر دیدهٔ خویش

شنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

ایا حمامی از این تاب حمام
نگشتی پخته و هستی چنین خام

گهی چون فوطه در پرده داری
گهی چون سنگ پایی را بکاری

گهی چون شانه صد رخنه در دل
گهی حلوا شوی چون آب در گل

گهی خطمی شوی در بند تیمار
گهی چون کیسه گردی آدمی خوار

گهی در آتش و گاهی در آبی
چو گلخن آتش حرص از چه تابی

بود مال جهان چون طاس حمام
نماند در کف یک شخص مادام

بود هر دم بدست دیگر آن طاس
چو کردی غسل آسودی ز وسواس

ز بیرون آمدن غمناک گشتی
همین بس کز جنابت پاک گشتی

اگر گیرم بحمام اندر آیی
بکوشی تا جنب بیرون نیایی

چو پاکش ساختی این نفس مردار
بدست دیگران این طاس بسپار

شنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

چگویم در حق استاد سراج
میا دا در جهان ز خلق محتاج

ولی باید دلی با خلق نیکوی
که مانند بند زین توی بر توی

ترا این بس که سلطان السلاطین
بتو محتاج و تو آسوده زین

بتو محتاج سلطان جهانست
ترا هم تخت و هم حرم روانست

عنان نفس بر فرمای در کش
چو قربان سر فرود آور بترکش

چو خیش کرده زبان بگشا و خوش باش
ز چرم نفس چرم چرم بتراش

چو بر کرهان مکن از چرم بساز
که خواندست این معنی روان باز

بدین کرسی چنان کن زندگانی
که فردا هم بر آن کرسی توانی

شدی بر ریسمان حرص مایل
چو مویست از آن صد عقده در دل

سما در آشتی سست چون زین
عنان گیر و میان مرد و بنشین

گفتار در نصیحت طبیبان و حکمت آموزی کردن بزبان حقیقت

شنو فصل دگر ای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

طبیب خسته دل را چیست مقصود
به بیماری مردم هست خشنود

کند دعوای تشخیص مرضها
در آن لافش بود چندین غرضها

و بهر شرح دوای درد بیمار بزرد حرص خود باشد گرفتار
ره باطل رود پندار دش حق دم از حکمت زند در جهل مطلق
حکیم آنست ای عریان ز حکمت که فردا باشد او را جاه و رفعت
تو کرم معده فربالی چون کن حماقت از دماغ خود برون کن
دبی قارورها را شرح الوان نه زر شیشه عمرت نگهبان
مبادا القهای زسم مسموم ترا فردا در دار صلق زقوم
گفتار در نصیحت نجات آنست که باز آیی بدرگاه عطاران و
دبوی عطر خوشبوی کنی از کردها استغفر الله بنام ایشان ز سلیذن
بشنو فصل دگر ای صاحب هوش مکن پند مرا از دل فراموش
دماغ من معطر شد ز عطار خدا بادش ز چشم بد نگهدار
چو گل با روی مردم شاد می باش چو سرو از راستی آزاد می باش
دهان شیرین و دلبر تازه میدار ولی تلخی مرکت باد میدار
چو شکر روی زرد و مهربان می باش ز جور از نکبر سرگران باش
مزید فند خود را کله دید شکستی خورد و همچون برف نامید
درین ره خاطری چون شیشه باید که دل در پرده مفتم نماند

دلم با یاد چندین اسم دار دوست بخانه رخت گنجد یا رخ دوست
دل از بند چندین حقه در بند بدگر چون تواند بود خرسند
جوی در حب و جوی خود نکوشی چو علافان علف تا کی فروشی
گفتار در نصیحت بکشک و عود و عنبر کرده جوی حلوائیان و شیرین
ساختن کام ایشان لمدیاد آرچون مغزت کند بوی از حلاوت ایمان
بشنو فصل دگر ای صاحب هوش مکن پند مرا از دل فراموش
ایا استاد حلواگر کجایی ز ما بیگانه یا آشنایی
نشان آشنایی مغت چیزیست کسی کو رامیز شد عزیزیست
سخا و صبر و شکر و بار طاعت دل خوش صافی و قناعت
صبوری تلخ و حق با جان برابست ترا حلوای شیرین بر دکانست
ازین الوان حلوا بر حذر باش ز افعی منقش با خبر باش
شفاخوانی نخوش از درد ما قوت که بیمارت کند از صحن یاقوت
چو موم اندر عسل افتاده خوش مبادا همچو شمع افتی در آتش
ازان صد حلقه یک تسبیح باید ترا این پشم و صوفی زان شاید
در آن ساعت که جانت بر لب آمد بود شکر چه رو اچون تب آمد

چنان کن زندگانی کاندران دم   همه مشکل ترا حلوا شود هم

گفتار در نصیحت مبین شیرینی دنیای زنهار بقالان و وقت
شناختن ایشان از آنت مبادا چون مگس گردی گرفتار سبکی ترازو

شنو فصل دگر ای صاحب هوش   مکن پند مرا از دل فراموش

مشو غافل ز خود ای یار بقال   نظر بگشای تا دریابی احوال

بگسترده بزور حرص و بازو   وزان بازو در آوردی ترازو

تو چون جوهر مرکب از دکانی   چرا اکنون گرفتار دکانی

مبادا تا نکه در تقصیر کوشی   زیادت خواهی و کم فروشی

عسل گفتند دنیا اهل دانش   نه همچون مگس باپر بیانش

چو طفلان مشت کرد کانی   ببازی غمزه معرفش بدانی

بچشمت گرچه زرینست این کار   ولیکن محتسب را در میان دار

چو میزان در میان راستی کوش   طنابی در گلش شش حلقه در گوش

ترازو شش شو نشش این گرچه نیست   بتقصیر دین ترا هم شش شوست

گفتار در نصیحت بصد الوان نعمت در میانی میوه فروشان
وچشانیدن میوه خدا را شکر کن زین زندگانی نهال سعادت نشاندن

شنو

درجوابش گفت پیر باغبان   کرده ام ای شاه من تخمین آن

در علمها می شناسم کیمیا   رنگ او گرد سفیدست و سیاه

چون چهارش برگ باشد زخم پنج   می شود حاصل ز هر یک برگ گنج

شاه گفت ای پیر نیکوی ولی   پخته زین کیمیا هرگز طلی

پیر گفت شاه حاصل کرده ام   با زرگانی مقابل کرده ام

لیک ناوردم بشهر شهریار   تا که صرافان بدانندش عیان

گفت شاهش پیش مرا تعلیم کن   واقفم در علمهای سیم کن

این کیمیا با من نمای   تا کنم معلوم اول کیمیای

پیر گفتا خلوتی باید کنون   تا در آموزم ترا چندین فنون

گوشهٔ زان باغ خلوت ساختند   از برای شاه فرش انداختند

شاه پیش پیر در زانو نشست   پیر با شه عقد شاگردی ببست

بعد از آن کردند آغاز سخن   پیر گفت ای شه کنون بشنو زمن

کیمیا شاها درخت طاعت است   بایدت افکند در آن شاخ دست

برگ آن گفتم که دارد پنج باز   پنج برگ آن بود چون پنج نماز

رنگ آن گفتم سفیدست و سیاه   شد نماز روز و شب ای پادشاه

کوشش آن باشد ای سلطان سلوک / پس چگونه زر شود نقش ملوک
در سلوک آن چهره باید کرد زرد / تا نماند در طلای نفس گرد
مر طلا کاندر وجود او غشست / چیست ازین چاره درمان آتشست
پس بباید سوختن این ننگ و نام / تا که در بازار حشر آیی تمام
این سخن بر جان سلطان کار کرد / سر به پیش افکند و در خود زار کرد
جامه را زد چاک و تاج از سر نهاد / آتشی چون شمع در جانش فتاد
بر جهان زد همچو مردان پشت پای / کرد از آن دم رو به درگاه خدای
عاشقان کز عشق برافروختند / خرمن پندار و هستی سوختند
هر وجودی قابل این راه نیست / هر دلی از سر جان آگاه نیست
از بیابان فنا آگاه شو / یک شبی با سودی همراه شو
خواهی ار گرداب دنیا بگذری / راه ازین دریا گر بیرون بری
دست را در حلقهٔ قرآن فکن / خویش را در مجلس مردان فکن
مغز قرآنست باقی پوست گیر / اهل قرآن را ازین ره دوست گیر
نور قرآنست باقی ظلمتست / علم قرآنست باقی علتست
راه قرآنست باقی راه نیست / هر دلی زین معرفت آگاه نیست

ای که بیماری ترا قرآن شفاست / هر که ره گم کرد قرآن رهنماست
نص قرآن اهل دل را جان بود / اهل دل را جان جان قرآن بود
حافظ قرآن ابد امید شد / ز آب قرآن زنده جاوید شد
آب حیوان از دل قرآن طلب / شمع جانست آنچه جان طلب
جان قرآن در دل یاسین بود / زان اثر در دل جهانی بین بود
عالمی در حب و جوی زنبات / ره غلط کردند در قرآن هدات
هست قرآن در همه عالم امام / چند گردی گرد کوی خاص و عام
راه قرآن گیر و سرگردان مگرد / غیر قرآن هر چه داری در نورد
هر چه میخوانی بجز قرآن مخوان / هر چه میدانی بجز قرآن مدان
عالم قرآن برون زین عالمست / صد هزاران عالم اندر وی گمست
هر دلی کان محرم قرآن شود / زود گردد صاف و کلی جان شود
نه فلک تا عرصهٔ هفتم زمین / جمله در یک نقطهٔ قرآن ببین
وصف قرآن چون توان گفتن بکس / آنکه خوانندش کلام الله بس
لیک قرآن همچو دریاست پاک / مردم ناپاک را سازد هلاک
باش واقف زانکه بحرش آتشست / آنکه مغزش نیست بر وی آتشست

حکایت بزاز تبریزی و علاج حکیم ماخولیای او را از تلاوت قرآن که در [illegible] از مجاز بحقیقت

خواجه بزازی در تبریز بود | در عبادت سالک و شبخیز بود
روز و شب بودیش قرآن در میان | فارغ از قرآن نبودی یک زمان
لیک میلش سوی دنیا بیش بود | غافل از زین وجود خویش بود
در دماغش بود سودای قماش | داده بود دلش در آن سودا معاش
در تکلف پاره کوشیده بود | جامهای زرنشان پوشیده بود
خانه چون گلستان آراسته | در میان خانه سروی خواسته
ورد خواجه بود هر شب تا سحر | کو بقرآن خواندن آوردی بسر
بعد از آن او را دمی شد میگرفت | شادمان شد راه مسجد میگرفت
خواجه یکروزی مگر بیمار شد | مردمش در جستن تیمار شد
دمبدم با نغمه آواز کرد | خانه دلوا آنکسی سر باز کرد
بود سلطان را یکی مرد حکیم | روز و شب در حضرت سلطان ندیم
پیش آن دانای پر فن آمدند | تا دوای خواجه مسکین کنند
شرح درد خواجه گفتندش تمام | ماند حیران آن طبیب خاص و عام
گفت ما را پیش آن مسکین برید | زین نکوتر حال او را غم خورید

بر سر بیمار بردندش حکیم | خواجه بی آرام بر روی گلیم
در فغان سر بر زمین پا بر هوا | رنج او پیوسته در ماخولیا
دمبدم میکرد فریاد و فغان | کو قماشم و مال من ای مردمان
خواجه با ماخولیا سرسام کرد | دل ز فکر مال بی آرام کرد
آن حکیم آورد حکمت را بکار | تا دهد او را عنان اختیار
گفت بیرون آورید اسباب او | تا کنیم اندیشه در باب او
رخت و بخت خواجه آوردند پیش | خواست بنماید حکیم اسرار خویش
از لباس و هر چه می آمد بدست | خانهٔ او پر ز آیین می ببست
نعره زد آن حکیم دلکش | خواجه شد بیدار از آن ماخولیا
خوش نظر میکرد از روی فراش | خانه میدید رنگین از قماش
از تحیر ماند و باز آمد بهوش | ساعتی زان عبرت آری شد خموش
خواجه را بر آن ز زینت افتادش نظر | آمد از سودای ماخولی بدر
شربتی دیگر از آن پی در کشید | گشت رنج خواجه یکسر ناپدید
روز دیگر دید خود را تن درست | غسل کرد و مصحف و سجاده جست
آن حکیمش گفت ای نیکو سرشت | زین نمار و روزنهای در بهشت

زانکه در تو مهر دنیا غالبست — شخص آن باید که بر وی طالبست
کشته بودی خسته هیچت یاد بود — گز برای وی ترا فریاد بود
دوستدارانت برابر داشتم — چشم حرص ترا انباشتم
مرتری کان کرد دارستی گران — آنچه در دل دار دار دبر زبان
طفل کش سودای او در در رست — دامنش فریاد ما در مادرست
از خدا بشنو رئوف بالعباد — ای ترا زین هیچ پایی شرمدار
چون تو در سودای این و آن شدی — لاجرم ماخول و سرگردان شدی
خانهٔ دل باید از غیری تهی — تا شود آن خلوت شاهنشهی
خواجه حیران ماند یکدم زین نفس — دید دنیا را عسل خود را مگس
گرم شد چون باد و آتش بر فروخت — خان و مان خویش را یکسر بسوخت
آتشی زان شعله در جانش فتاد — نور اندر ملک و ایمانش فتاد
خار و خاشاک بمن یکسر بسوخت — در دلش قندیل وحدت بر فروخت
خان و مان خویش را بر باد داد — رو بدرگاه خدای خود نهاد

حکایت کلاغان و مناظره او و طوطی — دیده بکشا و چشمی باز کن
و تمثیل نقصان از ضرر — زان میان چون باز خوش پرواز کن — لعن بلذات دنیوی

بشنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
ایا میوه فروش تازه دکان — تویی گنجینهٔ محصول بستان
دکانت همچو روی دوست معمور — انار و سیب و شفتالو و انگور
عزیزا زاده هایی تازه میدار — سر خود را ابد آواره بیدار
ریا بگذار و در راه خدا کوش — مکن بازار عقبی را فراموش
مکن چون نار در خنده دهان باز — که تا ریح ار درشتی شد سرافراز
معز وری چو گل خود را بپرور — چو به شو روی زرد و خرقه در بر
چو میوه تنگ شد در دور هشکی — مکن چون سیب با مردم زرنگی
زبهر ظالمان از جان بکوشی — سقطها را ببطلومان فروشی
سبد پر بسته ابیداری مینداز — که بکشایند بارت پیش جبار

گفتار در نصیحت سبزی فروشان و پاشیدن آب موعظه بر آتش حرص ایشان

بشنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
ایا سبزی فروش این تر زبانی — درین بازار دنیا میتوانی
اگرچه دیگ حرصت میزند جوش — بکش آتش بهر دم آب مغروش
مکن دل را بدین تردامنی خوش — حبابم دان که گرد آب آتش

بکن وادی گور ترا فرد شی / بروی سبزه تا کی آب باشی
زبان خلق و سود خویش خواهی / سود این سبزه‌ات زود ز سیاهی
به همچو غزی درین ره چون کدولی / چو بادنجان حالی سرخ رولی
بر سر چون سیارت را برو بند / ملک برتن چو سیرت بر مکوبند
چغندر وار تا کی پروری تن / نمی ترسی ز تاب نار گلخن
ترب پنداشت چلان بن پروری دوست / بکنندش بصد آزرده کی پوست

گفتار در عمل چنان خود را رسان در دشت محشر باغبانی بطریق تمثیل
در سبز داشتن باغ که چون خشخاش باشی تاج بر سر حقایق و ایمان

شنو فضل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم از دل فراموش
شنیدم باغبانی پیوند میکرد / درختی را درختی بند میکرد
بشاخی هفت میوه کرد پیوند / چو یکدیگر ز پس آن ماه چند
درختش هفت میوه حاصل آمد / ولیکن اصل خویشش باطل آمد
بیامد باغبان ارباب ناگاه / بی ال این عجایب گشت آگاه
درختی دید بروی هفت میوه / تحیر کرد بر آن حسن شیوه
ز هر شاخ درختی میوه چید / بخورد و باغبان را جامه بخشید

چگویم سر این معنی ندانی / وجودت باغ تو آن باغبانی
درختت تن که دارد هفت اعضا / بر آن هفت میوه جا بکن پیدا
همیاره شد خصال هفت گانه / تو هم چون باغبانی در میانه
بر این خصلت چو کرد نفس خرسند / همین باشد طریق میوه پیوند
درختت هفت میوه بار کرده / ترا ارباب آنگه یار گیرد
بپوشاند ترا تشریف رحمت / ازین باغت برد در باغ جنت

گفتار در نصیحت درین ره دیده کج بین بدوزند حاسدان بانگ زن و
ایشان از سود و زیان درخت بی ثمر آخر بسوزند تمثیل نفس انسان

شنو فضل دگر ای صاحب هوش / مکن پند مرا از دل فراموش
بصره ساربانی شتری داشت / رفتی شست فرسنگ تا چاشت
چو باد صبح گاهی تیز رو بود / دوان از هر طرف یکدم نیاسود
بهر کاری لبی میکرد زجرش / چنان جو بر نهید انت اجرش
علوفه نیک در خورش نداد / شتر لاغر شد و از پا در افتاد
بهر کامی ورا بسیار میزد / بنالش ها الهای ز او میزد
چنان شد ناتوان آخر که در دشت / فرو افتاد و صاحب تیر بگذشت

چو

میان سبزه بعد از روزگاری — شتر فربه شد و سرمست و باری
زمستان بود و اشتر مست و فربه — خبر شد ساربان را آمد از ده
چو اشتر ساربان خویش را دید — جفا یاد آمدش چون شیر تندید
نهادش در پی و بگرفت رانش — چنانش زد که بیرون رفت جانش
ز روی سبزه بردش بر کناره — چو قلیه کرد وی را پاره پاره
زمانه اشتر و تو ساربانی — مکن تقصیر هان گر کاردانی
جفا کردی و اشتر میدهی سر — نیندیشی از صحرای محشر

گفتار در رموز کار رنگ و مهتر و پند یافتن از آن بسر از حقیقت

درآید اشتر قهر خداوند — فرو ریزد وجودت بند از بند
شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
ز رنگ شاه یک رمزی شنیدم — چو پیکان کرد آن حرف دیدم
مرا زان رمز سری گشت معلوم — خوشا حالی که آتش زاید از بوم
کمر بربسته هستی مهتر شاه — ز شاه خویش یاری هستی آگاه
جهانی پر ز اسب شاه زاده — چرا تو میروی با شه پیاده
مراد از رهروی و تک دوی چیست — ترا زین نکته نازک خبر نیست

ز روی خویشتن برقع برانداز — که بیرون آید از آن پرده آواز
بدین در گر ترا چندین دلیلست — بدانکه پیک حضرت جبرئیلست
اگر تو مهتری خواهی کهین باش — چو پرت جبرئیل آمد کهین باش
مکن دعوی که معنی را کنی گم — مشو مغرور بر تعریف مردم

گفتار در بیان دوشاب شدن مویز و بسته شدن جان او و آتش و آن بر آب آن

بگوش از جان که بیرون آیی از پر — بجای پر نهندت تاج بر سر
شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
ایا استاد احوال مویزی — بشد عمر و گرفتار مویزی
مویز هستی خود را فروکوب — که دارد سود مجنون را ز دل چوب
مویز اول نه بینی دانه دانه — بضرب کوفتن گردد یگانه
چو جمع آمد ورا در هم سرشتند — دو روزی در تغارش چون بهشتند
گل سرمایه در پایش نهادند — قدم مردانه در کارش نهادند
چو گل بردند در فرق کلاهش — جدا کردند از جرم تراشش
لب آن آب حیوان گشت صافی — وجود خستگان را نیز شافی
بعزت خویش سرخ آمد چو خورشید — برون آمد ز آتش بوی امید

تر اگر دست در دی دیده بگشای   مور نفس خود را ساز جلوای

گفتار   چنان این کرد کان می‌پچد انگشت   در نصیحت او آنان

و حسن و قبح   که چون حلوا بر بندت برآرد دست   کار شایان

شنو فضل گرای صاحب هوش   مکن پند مرا از دل فراموش

جوانی دوش رنگین کار دیدم   مر ارش وصد ره دیوار دیدم

دکانی هفت رنگ آراسته خوش   زینت همچو طاووس منقش

گهی در شقه کاهی در گره بند   گهی سازد میان نخل پیوند

گهی در نقش تحریر گل پوش   گهی مفتول‌ها چون زلف بر دوش

گهی با فند زرینش و گهی تک   گهی فرما باچندین گل و رنگ

گهی از مهره کردن چند بازد   گهی از موی تاجی برفته از د

گهی باشد بچشم آویز در کار   گهی در فکر رنگ و حق و دستار

نمی‌اندیشد از آن روز پرشور   که عریان سر برآرد از گور

ازین ره باز گرد ای دیده کوتاه   برای من ز نهر توشه راه

گفتار در کار   قیامت اینکسان کین گوه سنگین   ندامان و خوف غلط

نفس انسان   برد یاد و شل بالشم رنگین   از اعمال انسان

شنو فضل گرای صاحب هوش   مکن پند مرا از دل فراموش

نمدهای شبی باران گرفتش   بیابان عجب طوفان گرفتش

نظر بر آسمان کرد و بنالید   کز چندین سال بند چشم نالید

ز نهر خیمه مشغول این کار   کنون درین بیابانم گرفتار

ندایی آمدش در گوش دل گفت   نمالیدی نمدها را نیک و هم گفت

بجا لاکی شدی در کار گستاخ   نمدهای تو میشد زود سوراخ

از آن سوراخها باران درآمد   ز تقصیرت بلا تا بر سر آمد

اگر ستاند و زد مشتک محکم   شود تر دامن و آتش شود کم

ترا اگر زانکه باید آب روئی   مکن تقصیر در روی قدر موئی

سموم برکند صد فیل بیهوش   فلک جان برد از آن آتش نمد پوش

گدازی خواهدت بودن از آن بر   چو آیینه نمد میدار در بر

گفتار در صنعت   نمد همچون بمال اندر دکانت   پالان دوزی

و اندیشه کردن در کار   که باشد روز محشر سایه بانت   اثبات چشم بهر روی

شنو فضل گرای صاحب هوش   مکن پند مرا از دل فراموش

زنا پالان دوز دارم یک سوالی   چرا خود دارد از تو انفعالی

مکن بر دوختن پالان ناچار   خر مسکین از آن خاموش ناچار
خداوندش از آن حالت گمان نه   خر از آن درد بیجان و زبان نه
بدوشش اندر کشیدش بار سنگین   نه بر دارد بنالیدش در نکین
نرفتند از نبوت و سنگی دریش   بکوبد پر ز و پشتش را کند ریش
نه نطقی آنکه حال خود بگوید   نه دستی آنکه خارد یا بجوید
از آن دیار آتش بر فروزد   دکان جان پالانگر بسوزد
ستور ار از زبان بسته مپندار   که ایشان را زبانی هست زنهار
زبان در کام از گفتار خاموش   کشند از بهر ما صد بار بر دوش
از آن ترسند کارا زبان نیست   بجز انگشت حسرت در دهان نیست

گفتار در موعظهٔ بیطاران و پند گرفتن ایشان از افعال ایشان

بشنو فصل دگر ای صاحب هوش   مکن پندم مرا از دل فراموش
شنیدستم که روز چشم بیطال   بدرد آمد چو آمد پیش کحال
حکیمی بود کحال و نظر باز   سخن از روی حکمت کرد آغاز
چو چشمش رنج دید و کرد انگیز   که در چشمش کشد یک داروی تیز
از آن بیطار مسکین را خبر نه   ورا در سینه غیر فکر خر نه

چو دارو در میان چشم انداخت   چو شمع سوخت و چون موم بگداخت
چنانش آتشی افتاد در تن   چو شمعش اشک می‌آمد بدامن
چو غالب گشت سوز آمد بفریاد   در آن فرصت بیاد حال خود افتاد
بسا داغی که بر حیوان کشیدم   لب بارگیهای بیهوده بریدم
تو پنداری که تقصیرست بگیر   برون آورده است از چشم من بر

گفتار در کار عاقلان حکیمش گفت قل استغفر الله و عبرت گرفتن
از نیک و بدکار ز تقصیرات خود باز آ بدرگاه و کردار ایشان

بشنو فصل دگر ای صاحب هوش   مکن پندم مرا از دل فراموش
ایا علاف عمرت رفت بر باد   نمی‌آید بجز کاه و جوت یاد
ترا سرمایهٔ هستی تلف شد   همه صرف جو و کاه و علف شد
سرای سینه باید پر ز دانش   تو کردی همچو گلخن کاهدانش
رسد تا عرش روزی داد و آهست   چو افتد غفلت بکجاست
خدا را بین مبار از دست و بازو   در آن ساعت که شد جو در ترازو
مکن تقصیر در هیزم فروشی   ز بهر صرفه آخر چند کوشی
چو هیزم خشک و طبع آن بود خشک   فروشی خشک باشد خشک بر خشک

زخشک البته آتش بر فروزد / تر از خان ومان را بسوزد
ازان هیزم چراغی را بر افروز / شب تاریک خود را کن ازآن روز
گفتار در عسل ترا اسم دین و دنیا نور گردد ساغری و دوختن
آدمی از قرآن ز تو برق جهنم دور گردد عمل بطریق خبر داری
شنو فضل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش
شنیدستم که کوری در علف زار / ز سنعرچی شکایت کرد بسیار
صبا را دید پیغامی فرستاد / که ای دانا دل فرخنده استاد
درین صحرا بجز خاری نخوردم / خطای نامدم جبر می کردم
بخونم کرده دندان چرا تیز / بقصد خون من دایم درآمیز
ترا از هول عفت اقلیم دادند / چراغ عقل در دست نهادند
در حکمت بروی تو گشودند / ره دنیا و عقبایت نمودند
نکردی هیچ فکر دشمن و دوست / چو گرگ گرسنه کردی پی دوست
نظر بخش چرعت را بر افروز / ز سنعری بختهٔ نازک بیاموز
مرآن دانه که بر سنعری فشانی / همان دانه نماید تا تو دانی
اگر گل کشته پس نور یابی / و گر گلگشتهٔ بلبل سر آیی

شنو

شنو فضل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش
مرا با چرم ساری گفت گو شد / بباریکی سخن نازک چو مو شد
تصوف بود گویا پیل را هش / ولی لشپی ندیدم در کلاهش
ندیدیم از تصوف هیچ بازو / بغیر از گنده پشم و گرد بازو
جهان گفتم تو طباخانه دان / تو در وی همچو چرم خام نادان
بگرم و سرد دوران چند روزی / نورزش چرم هستی را بسوزی
چو آلات سلوک و غصه خوردی / بتدریج تا قی پخته کردی
نمک ریز طبیعت رنج راحت / ز دست وی کنی پیدا ملاحت
ازین دار البلا بیرون بر تبت / عزیزاران بجان و دل خرید
ز تقصیر خود ار یابی خطایی / ازین دار البلا بیرون نیابی
بر سعی کن تا از گنج این غار / بر بندت پیش سلطان همچو بلغار

گفتار در صفت موزه دوزی و از ملاحظه اعمال اش عبرت اندوزی

شنو فضل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش
ضمیر موزه دوز از گرد ظلمت / چو سرو آزاده چون گل لطافت
ولی در گفت و گو بسیار گو شد / که یک انبان الصد من نان فروشد

کنند دعوی که من استم هنرمند | هنرمندی زنا اهلیتای خودپسند
بکوشش هیچ کو بی تا توانی | زهر سود در محض زیانی
ازین دوزندگی آتش میفروز | چراغ پیش پای خود برافروز
فرو می میشی کین بخیالنت | گرفتاری بحبس سختی اشت
خدا چون کار تو وزد اپسندد | که حالی بخیه بر کار تو خندد
چو گردد بخیه بر کار تو خندان | بدار و پیش کنی در پیش پنهان
نمی پرسند امروز از چه و چون | مبادا آدم کرافتد بخیه بیرون
کسی با پیچون موزه دوزد | که در محشر کف پاپش بسوزد

گفتار در نصیحت اهل درفش و سود و زیان عمل ایشان بطریق تمثیل

شنو فصل دگر ای صاحب هوش | مکن پندم را از دل فراموش
مرا دل در غم اهل درفشست | دل شادست چون دریای کفشست
خدا بادا ازین کردار خشنود | که از دست شما پایی بیاسود
ولیکن گر کشش داری بابنان | ز انبان دریده کی خوری نان
چو چرم خام رگ در کار کردی | بپایم پاپدان دشوار کردی
زبان کردی اگر در بند سودی | زبان طعنه را بر خود گشودی

چو سوزن

چو سوزن کج مجی بر خود مکن خاش | چو رشته راست تاب ای کرباش
که تا هر کس نبایدت بد بپشت | نسازد عاجز از کردار خویشت
چنان کن رشته مقصود هر بند | که تا باید چو زلف دوست در بند
مکن در کار خاص و عام تقصیر | خلایق را همه خویشان خود گیر
تو هم باید چنان سعی نمایی | که فردا همچو قالب غالب آیی

گفتار در نصیحت پینه دوزان و عبرت یافتن نفس از دوران صنعت

شنو فصل دگر ای صاحب هوش | مکن پندم را از دل فراموش
شنیدم پینه دوزی در یمن بود | بگورستان مکر اورا وطن بود
چو شمعش هر دل و در دیده سوزی | زهر خلق کردی پینه دوزی
هزاران شکر کردی بخیه سفتی | بهر یک بخیه تسبیح کفتی
دمادم برق آه از سینه میزد | سری در پیش و همی پینه میزد
فغان برخاست از ان شهر ناگاه | شبی بردند گنج از قلعه شاه
عیار شهر پیدا کرد پی را | چه سود آنجا نمیدانست وی را
پی دیدند بر دی پینه بسته | بود سلطان عالم دزد جسته
فقیری خانه در ویرانه داشت | که خلقش متقی و شیخ پنداشت

در آمد پاره دوز آن پی که آیت — در ویرانه آن شیخ بگشت
خبر شد مردم و مرسود دیدند — در آن ویرانه گنج شاه دیدند
چنان کمپنه دوزی اندرین راه — که کردی از پی هر شب رو آگاه
وگر چون غافلان در خورد خوابی — در ویرانه مرکز گنج یابی

گفتار در نصیحت صحافان و خواندن صحیفهٔ موعظت بر ایشان

شنو فضل که ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
بخوانم صفحه از بهر صحاف — که نتواند زدن دیگر ز خود لاف
ز نو جمعیت اوراق دفتر — چرا داری حلی در سینه ابتر
درونت چون مقوا توی در توست — کشیده حالیا بر ظاهرش پوست
بقید این دوات هستی گرفتار — که داری گیر و قید از پیش بردار
طوامر جهان دراست چون پیچ — چو بیکل در وجود خویشتن پیچ
مرمت کاری اوراق دل کن — ازان فلتاچش هم منفعل کن
مرکب تا بکی در شیشه ماند — رود بر سطر و سلطانش بخواند
ز رنگ و دشمن این شیشه بر ریز — چو قند بلیش بطاق دل آویز
مرکب را قلم نیکو نگارد — ازان شیشه قلم بر دوش آرد

دوات

دوات است اگر سستی ورزند — میان همچون قلم در سعی دربند

گفتار در شغل پوستین دوزی و شمع شعور افروزی ازان صنعت

شنو فضل که ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
گر در کنج پیری پوستین دوز — همی کردی کله دوزی شب و روز
کلاه و پوستین شاه میدوخت — دلش از ترس شه چون شمع میسوخت
دلش از خوف لرزان بود چون بید — گهی در خوف بودی گاه در امید
که سلطان کار ما را خود پسندد — قبول شاه گردد یا کند رد
که زنجیر سلطان دید از دور — که پیر از خوف سلطان بود رنجور
ز خوفش بر دل شه رحم آمد — بران موی سفیدش رحم آمد
یکی تاج مرصع در برش کرد — سه خفتان خراجی در برش کرد
از آن دوز ندیمش کرد آزاد — کلید مخزن خود را بوی داد
ترا هم پوستینی هست در پیش — مشو ایمن ز قهر او بیندیش

گفتار در — چنان بر دوز کاخر شاد گردی — اعمال نوابی و تهدید
نفس ان نا... — ز بار خویشتن آزاد گردی — رسوی خیانت در آن

شنو فضل که ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش

ایا لواف پیدا کن مراسی / که می بافند از خوبی پلاسی

مشو مردم که پد رلیمان تاب / کلیم خویشتن بیرون کش از آب

نهنگان که درین وادی بابند / بحکم جل ز اسبی و اسبابند

برو چون ریسمان در خویشتن پیچ / چو خوص چین لب فرو بند و مگو هیچ

مکن زنهار زنهار / ندارد شاه از آن رو هیچ مقدار

کلیم و قالی و زیلو سر فروشند / پسند ساکنان زیر عرشند

قماش باف کاهل دل پسندند / ربان آتشین بر تو به خندند

بپرهیز از خیانت قدر مولی / که فردا از خجالت تار مولی

مبادا دیو گیرد آستینت / نشاند در جوال آتشینت

کعش ز در سنبه — چنان کن زندگانی راستار است

گر بهشت نغز نی — که تن بیرون کشی چون موی از ماست — بوریاباف و مقطع از فضول لاف

شنو فضل که ای صاحب هش / مکن پند مرا از دل فراموش

شنیدم آنکه مرد بوریاباف / بسی در بوریابافی زدی لاف

دلی غافل ز درگاه خدا داشت / همه بوی ریا در بوریا داشت

بدعوی سر زمان در قیل و قالی / میان بسته چو نی از شغل خالی

گر در مسجدی روزی همی بافت / ز برق و زلزله یک طاق بشکافت

ز ناگه اوفتاد بر فرق و دودستش / بسان بوریا در هم شکستش

در آن حالت که جانش بر لب آمد / ضیای روز عمرش را شب آمد

بخون آغشته دید اندام چون سیم / دو بیتی خواند و جان را کرد تسلیم

دریغا گفت فرصت رفت از دست / پلاس جهل چشم را فرو بست

نعش در — شراب هستیم افکند از راه — در نصیحت

در سازندهی نغمه — از آن مستی هزار استغفرالله — بگوش از نی صحبت

شنو فضل که ای صاحب هش / مکن پند مرا از دل فراموش

شنیدم نی تراشی شانه می‌بافت / بهی بی رشته رو دندانه می بافت

جوانی گرد از روی نی طلب کرد / که در روی دم توانم گفت و هم درد

زنی آمد که هان خرچی کلافه / بیاید بافت با چندین شرافه

درآمد طفلکی با چشم گریان / مرا یک لنگه باید در بغل نان

ازان پی سارهانی آمد از ناز / مرا یک پیچه باید خوش آواز

رسید از حال یک بافنده مردی / کی بشد ربدی کوی چه کردی

تو از یکی نی بچندین گونه در کار / وجود تست چون دکان عطار

هزاران گونه نعمت بر دکانت | که نتواند شمرد آخر زبانت
چه جای تن وجودت بی نگردان | دران الوان نعمت هست پنهان
گفتار در تن بی برگ را چندین سرزنشت **در رنگ و بوی گل**
شانه تراشی و سر بیمار را چون پوست معرنشت **اظهار در حقیقت حال**
شنو فصل دگر ای صاحب هوش | مکن پندم را از دل فراموش
ایا شانه تراشش این مرد درچیست | نمی یابی که در این شانه سر چیست
بزیر اره میگوید حکایت | که من شاخی بدم خرم بغایت
ازان شادی مرا شمشاد گفتند | چو سروم در جهان آزاد گفتند
بپایم دلبری روزی گذر کرد | کمال حسن او در من اثر کرد
هوای عشق او در سر گرفتم | بعشق او دل از جان بر گرفتم
زخاکم عشق یار از بیخ برکند | بریدا این قامتم را بند از بند
ز آب و سبزه چون بیگانه ام کرد | بزد یکچار ضرب و شانه ام کرد
هزاران زخم بر جان من آمد | که این فتنه در شان من آمد
کنون فراتش زلف دلبرانم | مسلسل زلف و بسته دل بر آنم
چو بر کندم ز خود دندان چو مردان | شدم زان فتح سر تا پای دندان

زبستی در گذر چون محو کردی | بیابی آگهی در خویش مردی
گفتار در کار حوزه فروشی و آگاه ساختن فرزندان از طریق نصیحت خوبی
شنو فصل دگر ای صاحب هوش | مکن پندم را از دل فراموش
دلم آرزوه حوزه فروشست | که مسکین سر بزانوی خموشست
خموشی پیشه ورزش قناعت | رهی پوید بقدر استطاعت
ولی در حلقهٔ محشر بنالد | بهر یک حلقه گوششش ابمالد
نباانصافی ای نادان بکوشی | بیک درهم خری و صد فروشی
زبان خاموش و دل در فکر انگیز | کنی دندان بخون پیره زن تیز
چو مور از حرص سرگردان قوتی | بدام مکر و حیلت عنکبوتی
چون شانه رخنها در دل پر از خون | نیندازی چو کیسه بخیه بیرون
چو مجنونان پریشان خیالی | بساطی چیده از رنگ و دوالی
بساط روی عالم همچنانست | خلایق حوزه روی دکانست
گفتار در بیان کار اگر نیک و اگر بد میخرندش **جوهری و نمودن**
جوهر بر صراف دانان ازین ویرانه آخر میبرندش **وسیله اصحاب القنان**
شنو فصل دگر ای صاحب هوش | مکن پندم را از دل فراموش

بساط جوهری را چون دهم شرح   سرای وصف از آن چون نهم طرح
کواکب هفت جوهر هم بود هفت   بجوهر نامه در ذکرش همی رفت
زچاه نفس چون فرزانه یک روز   برون آ که کردی بخت فیروز
چرا چون لعل ماندی در دل سنگ   نه سلطان دور و محرومی ز اورنگ
چو در زیر زمین بحر عمان سر برآرد   شعو چون سفله خود را برآورد
بیا چون کهربا جان صافی از گرد   بسنگ روی دل نرم و رخ زرد
زمعروری مرا زان چون عقیق است   خلاف مذهب اهل طریق است
عقیقش فتنه آتش خوش افتاد   چو پروانه مگر در آتش افتاد
چو بدبختان زرخ رخشش سیه شد   از آن صد پاره و جنبش تبه شد

گفتار در بیان   طلا چون گرد در رنگ شمع گردد   صنعت زرگری و بیان
وسیله بر خلایق   با آتش چون در آید جمع گردد   بطور غلط گستری

شنو فصل دگر ای صاحب هوش   مکن پندم را از دل فراموش
ایا زرگر چه داری از طلا رنگ   ببین روی محک هستی کم از سنگ
خراج و کرم روی زر دارد   طلا حل گرد در خود می‌نگارد
نه چندین سال در کار طلایی   چنین افسرده خود را می‌نمایی

نکوخو

نکوخو از نکوخوی گیرد   چو گل با گل نشیند بوی گیرد
طلا عیار در روی زر دارد   ضمیر پاک و صاف از گرد دارد
ز عیاری او عیاریت کو   ز رنگ زرد او چاریت کو
دلت قلب تو خود هم قلب خارست   چو مس رخ چهره تو رنگ پیداست
چه حاصل گر طلا سازی تو صد خشت   گر فردا رو سیه سوزی چو انگشت
چو موسی بگذر از قارون و هارون   و گرنه لعنتی گردی چو قارون

گفتار در عمل کیمیاگری   ضمیری چون طلای صافی از غش   و بصیرت بخشیدن
خلق را از بیان آن   طلای پاک نندیشد از آتش   شغل کاسفی

شنو فصل دگر ای صاحب هوش   مکن پندم را از دل فراموش
ایا صراف نامعروف در کار   اگر هستی درین بازار عیار
دلی گر حرص مایل گشت بر سیم   نزد سر مرکب خویش تسلیم
بود صراف آن کامت مسلم   که دانی قلبی (دل) سینه با هم
درین میدان نظر باید چنین پاک   که زر گردد ز فیض دیده‌ات خاک
شناسا گشته در سکه زر   بدل در سکه ایمان بپرور
مکس در مس نفس خویشتن رنج   که زر گردد رود چون خاک در گنج

قیامت کنجها سر بر کشایند
بصرآفان آن میدان نمایند

اگر سعیش بود آنجی حمایت
وگر غشش بود جای لقابت

چنان خود را در این دنیا فروشی
که چون عاقبت نماند گر بدی

بخور روی خود بینی جهان را
بر بینی هم زمین و آسمان را

گفتار در عمل ابریشم گری و موعظت خلق در آن بیان زمین و آسمان آن جهانی
همه باقی بود باقی تو دانی **در خور آن کار بدیع اساس**

شنو فضل و کرای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

اگر استاد ابریشم بخیند
از آن نفعی از آن مردم ببیند

با آب گرم روز و شب گرفتار
بپا و لب چشم و دست در کار

میان آب ریزد پیله چند
بچوبی در میان آشوب افکند

درون آب اگر آن پیله یکدم
خورد غوطه چو اندر خود بزدم

ز هر یک پیله ابریشم کشاید
چو گردون چرخ اندر گردش آید

تو هم آن پیله در دیگ ایام
میان آب در آشوب مادام

نپنداری که این آشوب هیچند
ترا چون پیله هم بر پیچ پیچند

برو سر رشته خود را مکن گم
کز آن رشته تو آیی سوی انجم

یکایک شو چو پیله تا بگردی
برون اندازد استادش گند رد

گفتار در عمل سوزنگران و عبرت بخشی بفعل ایشان از اظهار در خور آن

شنو فضل و کرای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

ز سوزنگر سوالی ست ما را
جوابی هم بشافی خدا را

تو ده سوزن بصد نان میفروشی
بعیش ار دم آبی بجوشی

بامر خود بهشت جاودانی
بخشندت بیک تسبیح خوانی

بوقت امر حق فرصت نیابی
بیک سوزن بصد زحمت شتابی

نه عذر آنکه فنه ادر پذیرند
نه مقبول که بر تو دق بگیرند

جوابت چیست هشته گوی
تو ای سر تا قدم پرورده روی

جوابت چیست غیر از شرمساری
بصد سوزن بی عذری بذاری

ندیدی آنکه سوزن زنگ گیرد
بکاه دوختن چون پند گیرد

میان جامه نتواند گذر کرد
میان شکست و خیاطش جگر خورد

گفتار در تعریف صف بطور تمثیل ترا این سوزن نغنست پر رنگ
که زرمی بایدت زین چیز تفت رنگ

شنو فضل و کرای صاحب هوش
مکن پند مرا از دل فراموش

مصنف کار آخر چند تا بد · رکار خویشتن رو در نتابد
فکندی فرقها پس در پس و پیش · ازین نا فندکی آخر بیندیش
ازین تصنیف چندین اجر خواهی · تویی سر تا قدم صنع الهی
برین درگاه شکر از چه داری · بغیر از روی عجز و شرمساری
چو عمری صرف شیشه پیشه کردی · درین تحقیق بس خونی که خوردی
یکی نقشی یکی آهنگ بفزود · تو زین فرسودن بیهوده خوشنود
ترا زین کار دیده تیره گردد · دماغت خشک غفلت خیره گردد
چو چنگ از بار خم پشتت بماند · جگر در خون و دل در غم بماند
مصنف شکر و صبرت و قناعت · که باشد نقش بر رومال و طاعت

نکته در خلایق چون بخش اندر بکوشند **در نصیحت**
طواف ان همین رومال بر فرق تو پوشند **ارزوی تمثیل**

شنو فضل کرای صاحب هوش · مکن پندم را از دل فراموش
ایا طواف سرگردان چرایی · طبق بر فرق و طفلان می‌نمایی
ازین فریاد و فغان برحذر باش · نظر بگشا نگهبان نظر باش
تو پنداری طوافی عین سود است · نمی‌بینی که شیطانت ربوده است

ره طوافی از کوران بیاموز · دهان را بکش و دیده بردوز
منادی میکن و تسبیح میگوی · مراد و نامرادان نیز میجوی
مکن یکبارگی رو در دل خویش · ز روز پرسش محشر بیندیش
گره رو باش لب در خنده چون نای · سرای دل بیاد او بیارای
بلی طواف را پرسینه باید · که تا پایش بسنگی بر نیاید
کسی کو گشت در این سر و در پای · طبق تا پد شکسته چنس بر خاک

نکته در درین میدان تو خورشید دوران است **در موعظت**
محتسبان و که او از راستی این عالم آراست **تمثیل نفس از اعمال زشت او**

شنو فضل وکرای صاحب هوش · مکن پندم را از دل فراموش
طریق محتسب در احتساب است · زبان گویا بدل در عین جواب است
خلایق را براه شرع خواند · بکلی فرض و سنت را نداند
کند دعوی ولی معنی ندارد · خبر از خویشتن یعنی ندارد
سخن در صورت اخلاص گوید · روان بر سو چو گربه لقمه جوید
ندانش تا کسی ایراد و دقت · ره دوزخ رود کین راه حقت
ازین ره باز گردای بی‌سرانجام · چرا چون ابلهانی در طمع خام

حال

تجسس روز و شب در کار خود کن / حساب نامهٔ اعمال خود کن

کرام الکاتبین بر تو نگهبان / ز رازت میبرد هر لحظه شیطان

گناهت کوه کوه و طاعتت کم / ترا خود محتسب باید بهر دم

اگر سیری کنی در نامهٔ خویش / سرت از انفعال افتد بر آتش

گفتار در نصیحت کسی را محتسب خوانند مردم صیاد دو حسین دام گرانی از پیش که باشد بی گنه والله اعلم آن قوم وسواس نهاد

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم را از جان فراموش

ایا صیاد خامی در جهان خام / نمیدانی طریق دانه و دام

چو حقاشی بصید پشه خوش شد / نمیدانی زیان و صرفه سود

چراغ از بهر سوزن بر فروزی / نیابی سوزن و خرمن بسوزی

ز بهر یوز و بازی ره کنی کم / نگیری بر فراخور سایهٔ نرم

بجز گوشت دهی خر کور از دست / ز بهر زاغ طاوس از کفت جست

چنین صیاد را مشکل توان یافت / که صد در کرد گم یک کرد کم یافت

نماز پنج وقته فوت کردی / بگرد جیفه و مردار گردی

بتسبیح ملک جاوید بانی / بدان لب دمبدم دشنام خوانی

که هین صید سپید آتشی تو / چو مشعل کیدور روزی سرخوشی تو

بیفشان آتش و زین راه باز آی / بشیء لله کوی نیاز آی

گفتار در بیان حال کمخت فروشان و نصیحت آن قوم عقل پریشان

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش

یکی مرغان فروشی مرغکی داشت / ز یادش روزی طعمه چاشت

زبون شد مرغک و از پا در افتاد / قفس را در گشود و مرغ سر داد

فتاده مرغک و طعمه نمیخورد / چنانش گو بیا آخر شد و مرد

رها کردند و کردندش فراموش / شب آمد مرغک بیجان خاموش

زمانی جست و جو کرد و بجنبید / بسوی آشیان خود بپرید

شکم بر کش بپرهیز از مستی خویش / که راه رستگاری بایدت پیش

مپرور تن به آب و دانه چون بط / نمکش چون کبک کرد لوح او خط

بیارا همچو شاهین سینه و بال / مشو همچون کبوتر مست خلخال

هوس شهوت خود را مکن پر / که چون هدهد نهندت تاج بر سر

ز نامحرم چو بازی دیده بردوز / هما گشت از قناعت بخت فیروز

گفتار در شغل سقایی و نصیحت آن گروه از روی حسینایی

کرمن

شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
ایا سقا که داری مشک بر دوش — مکن صبح قیامت را فراموش
بدنیا گر بغفلت آب ریزی — ز کوثر خود بمحشر تشنه خیزی
چو گردون چشم بند کرش مشک پیشکش — که تا فردا نگردد آبت آتش
نظر ار روی نامحرم نگهدار — بجای آب اشک از دیده می بار
مبادا در حجاب نامزا ای — چنین تر دامن اندر محشر آئی
غریبان و یتیم و بیوه زن را — بده آب و بیار آخر شتن را
ببند این مشک حلقت را ز خوردن — که شیر از نان توان زنده کردن
بباید نان بدادن بعد از آن آب — که از خورشید باشد فیض مهتاب
ولی در باب دگر آب و نان چیست — چنان کن زیست کانی هم توان زیست
چنان سقا شو ای جان برادر — که ره یابی بسوی حوض کوثر

شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
مدار و سفره دور از آب چاره — از آن پیوسته میدزدد مناره
چو مهمانی بمهمان خوان در آید — کنار سفره او را آب باید

چو مهمان خورد نان و در کشید آب — زمانی بایدش آسایش خواب
همان رخت تو باید زیر پهلو — او شخنه بالشی در زیر بازو
ز دست سفره او زمست دلشاد — که رحمت بر سر راحت رسان باد
ولی می بایدش بیدار گشتن — چو مردان واقف اسرار گشتن
که فردا مهره خواهند مالید — چو بالش نقش باطن می توان دید
اگر نقش درونت خارج آید — سر تخت سلطانی نشاید
چو سلطانان شالی رانده گردی — بدرد خویشتن درمانده گردی

نعت در ارکار روا باشد که چندین سال در کار جماعت تربتی
وجوه جنانیدن شود دشمن رفیق و یار سپه ار نان از حلاوت تمام

شنو فصل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
دکان شربتی شیرین نماید — بر آن چندین گل و نسرین نماید
فقاع و رفسیج با طاس گلاب — و زین شیشه و صحن مویز آب
ز سر سودستهای لاله بسته — کنار طاسها گل دسته دسته
دهان بگشاده از هر سوی لاله — در آن خون کبوتر چون پیاله
جوانی کان آید زخمتام — بنوشد زان شراب پاک یکجام

چو باد سرد پاییزی در آید / بساط سبزهٔ تر هم بر آید

هوای سرد زینت کرد کاسد / دکان محروم شد چون لای حاسد

مشو مغرور در ریعان جوانی / تو هم در صورت معنی همانی

محاسن برف گشت و طبع شد سرد / گرفت اسباب دکان و فنا کرد

چو بلبل بر عجیب خود فروشی / مبر دامن زمستان سوی آتش

درین ار اسلامی ساز و می سوز / تحمل کن که گردد صبح نوروز

کشیدن سرمه چشم بدیده کحالان بطریق عبرت از دیدن حال ایشان

شنو فضل و کرای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش

شنیدم گفتهٔ استاد کحال / که نابینا شود چشم بد افعال

بسی کحال دیدم چشم ناقص / چو دیدم چون توان انکار بر حس

چو کنند کار خود نیکو ندانند / چو کوران مرکبی از جهل رانند

نه دارو را شناسد نه رگ چشم / بجهل اندر سخن چسپاند آن چشم

وجود خویش را لیکن نکرد است / که تا این پرده‌های چشم بشناخت

نکردی خدمت استاد کیدم / نه در پرده‌های چشم محرم

ترا از چشمهای خود خبر نیست / خبر از چشم او دارد که کربست

جهنم

جهنم هفت و اعضای تو هم هفت / دلت را پرده هفت و چشم هم هفت

درین هفت جهنم خویش مگشای / بچشم خویشتن چشم چشم بنمای

نصیحت استادی مشو از جهل در چشم کسان میل جام ساز روشن

گردانیدن ناظران که دور افتی بدر کاش بصد میل بیوزر موعظت

شنو فضل و کرای صاحب هوش / مکن پندم را از دل فراموش

ایا استاد جام آبگینه بحکمت آبگینه / چو شیشه دل مصفا کن ز کینه

مدم بر خود چو شیشه باد هستی / هوا چون بر تو غالب شد شکستی

رخ مرد از جهان در بوالهوندی / چو قاروره چرا در بوالهوندی

دهان چون شیشه میدار از خوش بنگ / نشاید شیشه بازی کرد با سنگ

دهان چون بندگان باشد حجابت / بجای بول مینی بر کلابت

زبان در بند کی زان قال و زین قیل / که تا گردد منور دل چو قندیل

در او در کوره عشقش مردی / که تا چون آبگینه نرم گردی

شوی بیچاره گر صد پاره بودی / ترا صد چاره گر بیچاره بودی

چو در کوره فشادی زان اومی / درین مستی خود مستی چو مومی

دمد در تو دمی استاد دانا / مسیحا وار گیری راه بالا

گفتار در نصیحت کاغذگران و صافی ساختن صفحه خاطر ایشان بصیقل موعظت

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پند مرا از دل فراموش
ز کاغذگر مرا رمزیست در دل / توانم گفت از این رمز مشکل
برآرد خرقهای چند از خاک / بتیزابش کند ز آلودگی پاک
کند صافی بگردد درد مردش / کند از آسیای آرد خوردش
چو کردی بر سر آتش فشاند / لعابی از طعامش درچشاند
همه ذره بهم پیوند گیرند / مگر صاحبدلان زین پند گیرند
دهندش مهره تا گردد مصقل / چو آیینه در آن عکس تو پیدا
بر آن آیات بنویسند و خوانند / از آن حرفی بگلکیش رسانند
اگر برقع براندازی بدانی / تو هم در عالم معنی همانی
باول هم ز کفت برگرفتند / بهر حرفی کنونت درگرفتند
بتدریجت بکلکی برنگاشتند / که تا آیات ایمان بر تو خوانند

گفتار در نصیحت قلم زنان و آگاهی دادن ایشان از زینت سیه کاری

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پند مرا از دل فراموش
قلم زن چون قلم گیرد در انگشت / نیابد بر کرام الکاتبین پشت

حریصی چون تو ایشان هم عزیزند / ز آگلی و جرودی می نویسند
بهر فضلی که گردد از تو حاصل / اگر حق باشد ور جهل باطل
ز هرت ناجها سازند هر روز / طریق کاتبی زیشان بیاموز
مکن خود را بدست خود گرفتار / قلم خصمیت بی زنهار زنهار
چرا افسانهٔ دیوان نویسی / مبادا آنکه در قرآن نویسی
بهر حرفی برات حله پوشند / بهر حرفی برات جرعه نوشند
بهر یک سطر بر صدری نشینی / بهر یک لفظ حال خود ببینی
بهر یک سو که بینی صورت خویش / بر آن ده دار بسم الله منقش
درختی کار کان شهد انارش / نه زقومی که ناید غیر نارش

گفتار در موعظت قضاة و رهنمائی ایشان بطریق نجات

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پند مرا از دل فراموش
سخن در مرکز قاضی چه گوییم / که باشد ز دیشان آبرو بیم
قیامت روز حشر و داوران / در آن روز گران قاضی خدادان
چنان باید قضا امروز پرسید / نیابد از خدا شرمندگی دید
یتیمان را چو چشم خود نگهدار / که در قرآن سفارش رفت بسیار

هذا مال یتیمان خواند آتش ترا چون شهد شیرین در دهان خوش
هذا رشوت ز مردم منع فرمود ترا رشوت بود یکباره مقصود
ترا امروز بر سر پرده پوشند بزرگان در چنین چیزی بکوشند
کسی کو جانشین مصطفی شد خلایق را امین و پیشوا شد
درین ره بایدش رفتن چو خورشید نتابد بر کلوخ و تاج جمشید
در کشف رزد رشید مراد خویشتن آنگه بیابد مفتی و فتوی دادن
طمع با صور سکاری که نور لطف خود بر جمله تابد با نکاری عسیل
شنو فصلی گرای صاحب هوش مکن پند مرا از دل فراموش
چه فتوی میدهد مفتی اسلام که شخصی علم دین را کرده است دام
بعمد آن شخص را سرگشته دارد کزین سرگشتگی رشوت بیارد
دو کس را در هم انداز بدعوی زبانی خود شود خاموش یعنی
شما نادان و من دانای سرم فقیه و کامل و دانای فهم
بناحق فتوی سازد بهانه که تا کارش بر آید در میانه
بچربی میشود چون کودکان شاد کند کل کشت کاران بر باد
چراغی زیر دامن بر فروزد سراسر جامه جان را بسوزد

ز رشته رشتها نازک شکافی مسلسل همچو لیف دوست بافی
کمانی بر کنار خویش قایم بدست و پا بدان مشغول دایم
دوال چرم بسته بر کمانه که با آن چرم سازی تازیانه
مرادت چیست ازین کار کردن بغیر از مرکبی رهوار کردن
ترا این اسپ نفس سرکش زند بر آتشی گرفته راه آتش
زنی بر خود چه اقچی نسازی که ای قمچیش زند اسب تازی
ترا راه خطرناکست بر خیز ازین وادی پر آفت را بگریز
کشف رزد نصیحت بکوش ای جان که تا رد کیست منزل زبکیر ترش ان رو
موعظت نفس زبار آزاد در منزل شود دل از ربط کاهش ان
شنو فصلی گرای صاحب هوش مکن پند مرا از دل فراموش
زعاج و شاخ بین استاد اکبیر نگر دست ها زین استخوان تیر
کهی از مهرهای نرد آلات کهی دندان ماهی را تراشد
کهی رنگین کهی پولک تراشد دمی زین استخوان فارغ نباشد
بیاید سوی چندین استخوان را که تا پیدا کند یک قرص نان را
باطی دیده صد حلقه در پیش ولی از حلقه محشر شنید پیش

بطاعت پشت چون زه کرم خم کن / چو حلقه حلقه شو سر در قدم کن

بکی دندان ازین دندان ماهی / درین دریا طلب کن در شاهی

ز ز همیه تو جز آزار ناید / چو خلق از کینه تیزی میگشاید

ترا باید دو لب در تحت انگبیر / زبانت چون کمان آمد دعا تیر

گفتار در نصیحت تو از خود بگذر و رو در خدا کن کیوه کشان و زوزن

راه صواب پاشی ز بهر روز پس رکب دعا کن از روی تمثیل

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم مرا از دل فراموش

شبی با کیوه کش گشتم مسافر / شبی تاریک در ریگ دراز

دوال کیوه هیچ ار بگسست / در آن صحرا افتاد و باد در دست

در آن افشان دو خبران کرد فریاد / که کهنه کیوه از پایش در افتاد

بصد دشواری آمد تا بمنزل / هزاران خار در پا سنگ در دل

ورا گفتم هزاری کار قایم / ترا کیوه بدین نوعست دایم

بگفت از بهر درویشی کشیدم / چو پسندید بهر خویش دیدم

کسی کو چه ز بهر دیگری کند / در آن چه عاقبت خود در افکند

بسی دیدم که نان تشنگی خورد / که نان با عاقبت از گشنگی مرد

بود مطرب چو بیمار غمناک / نه پیچی خانه و فرش بر خاک

نغمه پردازی مغنیان نصیحت اهل ساز و بی آهنگ گرداندن نای تار بهوش باش

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم مرا از دل فراموش

ز اهل ساز دوشم گفت و گو شد / صباحی با مغنی خور فروشد

یکی گفت واز دف و چنگ و غماز / یکی از نی سماع صوفیانه

یکی در بربط و مغنی و قانون / یکی ز آواز خوش تحریر قانون — موزون

یکی طنبوره و اشعار میگفت / یکی تعریف موسیقار میگفت

یکی از نی زن چوپان سخن گفت / یکی از شروه انبان سخن گفت

یکی گفت از نفیر کوس شاهی / دهد بر دولت سلطان گواهی

یکی از بانگ سرنا و دهل گفت / خردمندان جواب از خرد و کل گفت

همه در حضرتش تسبیح گویند / همه در نالهای زار او بیند

چو حکمت سر فرو می باید انگشت / درین حضرت چو دف باید بکوب لت

چو نی از سینه چندین زخم باید / که تا در ذکر او یکدم بسر آید

گفتار در نصیحت کشته بند آن واگاه بودن نفس انسان بتقریب آن

شنو فصل دگر ای صاحب هوش / مکن پندم مرا از دل فراموش

ایا استاد علم دیگ بندی   ترا گویم ز روی دهبندی
شکسته گردد از دست تو تنبه   چرا باید که باشی دلشکسته
تو اول فکر کار خویشتن کن   طناب ریسمان خویش تن کن
ترا غفلت چنین از راه بردست   نظر کن دیگ لعنت را که خوردست
وجودت هست سیصد پاره بر هم   که گرد این وصله بندی همچو محکم
ببینی که برق قهر خیزد   ترا این بند بند از هم بریزد
بریزد آن زمانت بند بر بند   کنی امروز اگر تقصیر در بند
کسی کین دیگ لعنت در هم اشکست   بدان که بار دیگر خواهدش بست
هزاران لعنت بر تو ریزند   ببالایت چو سنگ پرند
ز هر سو عارفان گردت نشینند   حضور از باطن پاک تو بینند

گفتار در تصنیف سیم تابان و بودن راه کان ایشان

بشنو فصل دیگر ای صاحب هوش   مکن پند مرا از دل فراموش
سیم تابان هست کاری سخت رنج   زانکه باید بافتن سیم از برنج
کوفت باید اول اندر گرم و سرد   بعد از آن در چرخ می باید نورد
در سطبری بالشش باید تمام   تا شود چون ابرکش اندر رام

چون فرود آید از آن سرکشی   رفت سختی آمدش وقت کشی
مر زبانش سیر بر چرخ دگر   تا شود صافی ز غشش مانند زر
آنگهش پیش خریدار آورند   سازندش روشن به بازار آورند
لیک باید داشتن از نم نگاه   ورنه گردد همچو آهن روسیاه
نفس را چون سیم باید داشتن   حالش از روی بلا انباشتن
ورنه گیرد از نم شهوات زنگ   تیغ زنگ آلوده نزد اید سنگ
بایدش با چار آتش سترد   جز به آتش زنگ نتوانندش برد

تصنیف چرخ تاب و خلاص کردن اشیا از زرگدان و سوزن بعنوان موعظت

بشنو فصل دگر ای صاحب هوش   مکن پند مرا از دل فراموش
ز کار چرخ تابی نکته چند   بشنو تا دل شود آگاه از آن پند
طناب قرقهای چند دیدم   همه در چرخ سر در بند دیدم
صد و هشتاد وصله بسته بر هم   یکی گردان یکی گردون یکی خم
یکی پنهان یکی بالا یکی پست   یکی چون سر یکی چون پا یکی دست
چو استادش نظارت کرد دیده   همه اسباب را در هم نوردیده
چو گردون گوی اندر گردش آمد   از آن گردش مرا غایت خوشش آمد

یکی دیدم عجب گردان یکی رست … فغان و ناله از سینه یکی خاست
همه در ناله و افغان و فریاد … همه حیران و من حیران استاد
که آن جنبش همه از دست او بود … جهان در چرخ بود استاد معبود

گفت زردر توزین گردش جز ابریشم نه بینی موعظت زرکوب
ورزم کردن قصب درین ره پی بر از صورت بمعنی اشارت بتسلیم نصیحت

شنو فضل دگر ای صاحب هوش … مکن پند مرا از دل فراموش
شنو احوال زرکوب هنرور … که از زر کوفتن پیدا کند زر
طلا را اول اندر کوره بردند … ز رویش گرد بیماری ستردند
در آوردند هر سو در کشاکش … دمادم میبزندش سوی آتش
بزدند پاره پاره تا تنک شد … ازان ثقل و گرانی خوش سبک شد
بپای دو قرش آورد استاد … یکایک در میان پوست بنهاد
طبق با بست در هم تا طبق شد … فرو میکوفت او را تا طبق شد
تنک می شد بهر قرب میفزود … بهر دم منزلش در دفتری بود
چنان شد عاقبت کش باد میبرد … میان کاغذش استاد میبرد
که نقاشی کند از بهر سلطان … بیارآید ستون و سقف ایوان

ترا گر ست چشمی دیده کن باز … طلای نفس خود را هم سبک ساز

گفت زرد گزین زندان بقعرش ره برنت نصیحت جهی نادان
و روش موعظت ازین وادی بدان آن جوگر بر بنت گستردن باشیان

شنو فضل دگر ای صاحب هوش … مکن پند مرا از دل فراموش
حصیری بافت آن استاد چالاک … که مردم را نباشد جای بر خاک
بکوه و دشت شد سرگشته و دل … بیاید نان او را چنه مفتول
نشیند بر سر پا صبح تا شام … جگر در سوز و دل در فکر ایام
گهی در موجهای مشکل آن … گهی در نقشبندی گل آن
بناخن دول او را هم شکافد … که تا یک گز بدین زحمت ببافد
کنارش رسته بندی کرد و پیدا … خریدار آن خواجه و در صفه انداخت
یکی افتد بروئش گاه خیزد … بآن یک مدتی از هم بریزد
ترا این فرش تن دارد همان حال … نه دول جان بماند نه زر و مال
درین دار الفنا فرشی بدست آر … که باشد قصر باقی را سزاوار

گفتار در نصیحت میان بر بند و ترک بندگی کن سخنرانی
و کران نصیحت خاطر خدا را ترک این نافهمی کن ازروی موعظت

شنو فضل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
جوانی سنگ تراشی دیدم استاد — باستادی سبق برده ز فرهاد
تو گویی تیشه‌اش بر سنگ میخورد — چو صابون قرصهای سنگ میبرد
بزور قوت مردی چنان بود — که در دست آسیا سنگش چو نان بود
در آن ایام واقع شد یکی جنگ — بپای قلعه می‌آمد یکی سنگ
مگر سنگی مدور خوش تراشید — جلایی داد همچون قرص خورشید
ببرج قلعه چون پرتاب کردند — تو گویی قلعه را چون آب کردند
بسان توتیا از هم فرو ریخت — بقلعه تا بگردون گرد انگیخت
چنان سنگی عظیم از قلعه شد رد — بغلطید و بپای کنگن آمد
چو برج قلعه گردش دست و پا زد — برازی در میان خاک ره مرد

حکایت خطیب اگر مکر تو فعلی در نورزد و واعظ و مداح و شاعر بطریق یقین میدان که آخر با تو گردد تمثیل

شنو فضل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
خطیب و واعظ و مداح و شاعر — سخن گفتند دوش از عالم سر
خطیب از منبر و شیر و محراب — بسی گفت از اشارتها ز هر باب

درین اسرار واعظ هم بکوشید — بر مروت نکته در بسیار کوشید
ز تاثیر سخن مداح شد مست — بیار جابت دمک و جرعه در دست
سخنهای بزرگان زار فزو خواند — که صندوق سخن در بار فشاند
نشسته بود شاعر سر فرو هوش — نهاده بر حدیث این و آن گوش
سری برداشت آخر قطعه گفت — چه جای قطعه گفتن نکته در سفت
بگفتا لال باید گشت امروز — که تا بلبل شود در صبح نوروز
نظر کن بر روی زمینست — یقین میدان که چون تکمین خطر است
کمین را خط بدست چپ نوشتند — درین ره ابلهان اهل نشستند
فصیحان لال آیینی روز غوغا — تو اکنون لال شو از بهر فتنه دا
از آن حیدر نظر بر سیم تن داشت — که او خواهد شدن از سیم پرداخت
عمل باید بهر علمی که دانی — که تلخی بر دهد شیرین زبانی

گفتار در نصیحت گوش نمودن و راه آشنایی صواب شدن

شنو فضل دگر ای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش
ایا مقری خوش‌خوان سحرخیز — چو بلبل نغمه داری دل‌آویز
چو کردی در سحر تسبیح تکرار — خلایق شد ز تحریر تو بیدار

عطار

با باطن همچو ظاهر با خدا باش — چو مردان حاضر رو و ریا باش

مبادا بی وضو در مسجد آیی — که شمع مرده ندهد روشنایی

بودی و چهار اد آب مسجد — ترا باید همه در باب مسجد

بوقت بانگ می باید سر افراز — زبان و دیده و دل [illegible]

نهادی چون سر انگشت در گوش — نظر از روی نامحرم [illegible]

ترا باید دل از آفات خالی — بدین گوش بشارت کر حلالی

چو هر شود ز آفات پرداخت — مبادا کز منارت باید انداخت

[illegible]ون دل چراغی را بر افروز — همه آفات هستی را فرو سوز

نمانش منزل بدرست نزدیک — بغیر [illegible] عالم غیبت تاریک

گفتار در موعظت امام شهر و نمودن طریق پیشوایی [illegible]

بشنو نقل کرای صاحب هوش — مکن پند مرا از دل فراموش

امام مسجد اندر سینه وسواس — کی در خلق گیرد رونق اخلاص

نیابی روشنایی در دل خویش — چرا چون شمع می آیی در پیش

ز شمع مرده مردم ره نیابند — عصای کور غیر از چه [illegible]

اگر داری تو برگ پیشوایی — چو مشعل سینه کن [illegible]

شد غلام از شهر بیرون همچو برق — خواجه اندر خاک سرتا پای غرق

آنکه تن پرورد دامانش گرفت — ای چه جای تن که هم جانش گرفت

آنکه جان پرورد و تن در غم گداخت — جان برون برد از بلا تن در باخت

[illegible]طر بی نادان و آن دانا غلام — در وجود خویشتن بین والسلام

[illegible]س جو ذرا شهر نیشابور دان — زر زر باشد ترا آن [illegible] جان

آن غلام و مطرب عقل و هوا — [illegible] که کردی مبتلا

روز و شب خر بنده سرگین کشی — چون جعل سرگشته در سرگین خوشی

خر به پرور [illegible] ان نایب کند — عاقبت در زیر او آرت کند

تا بکی از طعمه خاکی خوری — تا بکی این نفس و حیوان پروری

[illegible] آن عجب در پیش تو — غافلت این نفس بد از پیش تو

تو ز خاکی باشد از خاک چه باک — خاک آخر کرد قارون را هلاک

گفتار در موعظه اهل دل — دل بدست آور درین منزل که دل — و فرزند و اسباب دنیا

و در موعظ ارباب دل — تا سلامت بگذرد زین آب و گل — در ترک [illegible]

۲

روز محشر می شوند همراه تو — جز وبالش نیاید از دنبال تو

زینهار از مال و فرزندان [illegible] — در حقیقت کوش و بگذر زین مجاز

دل ز شوق مرد حالی با پدیت … شور و شوق ذو الجلالی باید ت
دل بنور معرفت معمور کن … هر چه غیر اوست از دل دور کن
دل چو طور است و تو موسی عشق … سیر باید کرد در صحرای عشق
دل بود گنجینه اسرار او … دیده حیران در گل گلزار او
دل چو کعبه است یار را سجده گاه … زانکه می‌بینیم از دوسته آگاه
دل بود چون مسجد اقصی شریف … زانکه هست از پرتو لطفش لطیف
دل چو خورشید است و تابان بر همه … دمبدم باشد نگهبان بر همه
دل درون سینه عرش اعظمست … دل میان اهل دانش اعلمست
عرش و کرسی و زمین و آسمان … در دل مومن همین یک حبه دان
عالم آرا گوی کو دل را شناخت … هر کرا او دل را بدانداو بنا ساخت
در دو عالم نیست جایی به ز دل … منظری بستان سرآیی به ز دل
آنچنان جایی مگر نشاخته شد … کاندران جای ستوران خشک
کافر آمد کعبه را اتخانه کرد … شهرها را کند و پیرون سر خورد
تو مسلمانی و مومن شرم دار … کاو وجز در کعبه اعظم مدار
دل چون بارست و مارت دشمنت … روز محشر در دو چشمت سوزنت

بود یک خانه آواز داد … صاحب از تلخی جوابش باز داد
از در آن خانه خوش بگذشت زود … جای دیگر خاطرش آمد فرود
حلقه بر در زد یکی آمد برون … گفت وی را آب میخواهم کنون
در جوابش گفت ای رند پالق … آب میجویی مرا آب از کجا
بگذشت و خانه دیگر رسید … داد آوازی یکی پیرون دوید
بس چو شنیده از وی احوالت … او نخیده و جوابی گفت راست
راست پیری زمین ای ماجرو … گر چه هستی تشنه آب از ما مجوی
هفت خانه سیر کرد آبی ندید … گفت آخر با دلعنت بر برید
بیچارا از این جنگ آمد بر وثاق … عاشقان دانند درد اشتیاق
[illegible] تن در خواب او … حضرت خضر آمد او را [illegible]
خوابی کرد کز مردم مریخ … بگذر زد برابر خلایق در نج
[illegible] سیلابی زامر خدا … زانکه علما باشند بیماران شفا
بانهاشان پر شود … عاقبت سیلابشان کار شود
بند رنگین عهد … از رطوبت گشته پوشیده بهد
[illegible] برق آفتاب … پس روان شد زان بند حصه آب

چشمه خانه بیردان آب صاف — این سخن حق دان نپنداری گزاف
شهر زدل نفس خود در سیر کن — تا که گردد کشف مقصود ...
هر کرا آیینه دل روشن است — واقف از اسرار اسرار است
مرد کوته بین چه داند این رموز — دیده بکشا که در خوابی هنوز
سر فرو کن در گریبان وجود — تا که بینی آنچه هست و آنچه بود
عین هر شی از تو پنهان کرده اند — عکس آن بر عالم جان کرده اند
هر که او در عالم جان راه یافت — خویش را بر جمله گی آگاه یافت
دیده را بگشای و خوش پرواز کن — رفعت بنداز و چشمی باز کن
صد هزاران بحر در یک قطره بین — صد هزاران دوست در یک ... بین
ز آن بحر بین چند قسم شده — نام آن دریا بنی آدم شده
هزاران علمهای مختلف — جمله پنهان بینی اندر ... الف

ستة عاشق عارف بابا گر نبودی این کلش در رشت طلب ... پرواری
یک بهشت افادی کشتی مطلب کی ورالات مدی کلک
وجواب اوادارزوی

میکده نشتم ارکنار منه لی — دیدیم بی عارفی صاحب دلی
نور تابان رخش چون آفتاب — با لب خاموش و مشغول کتاب